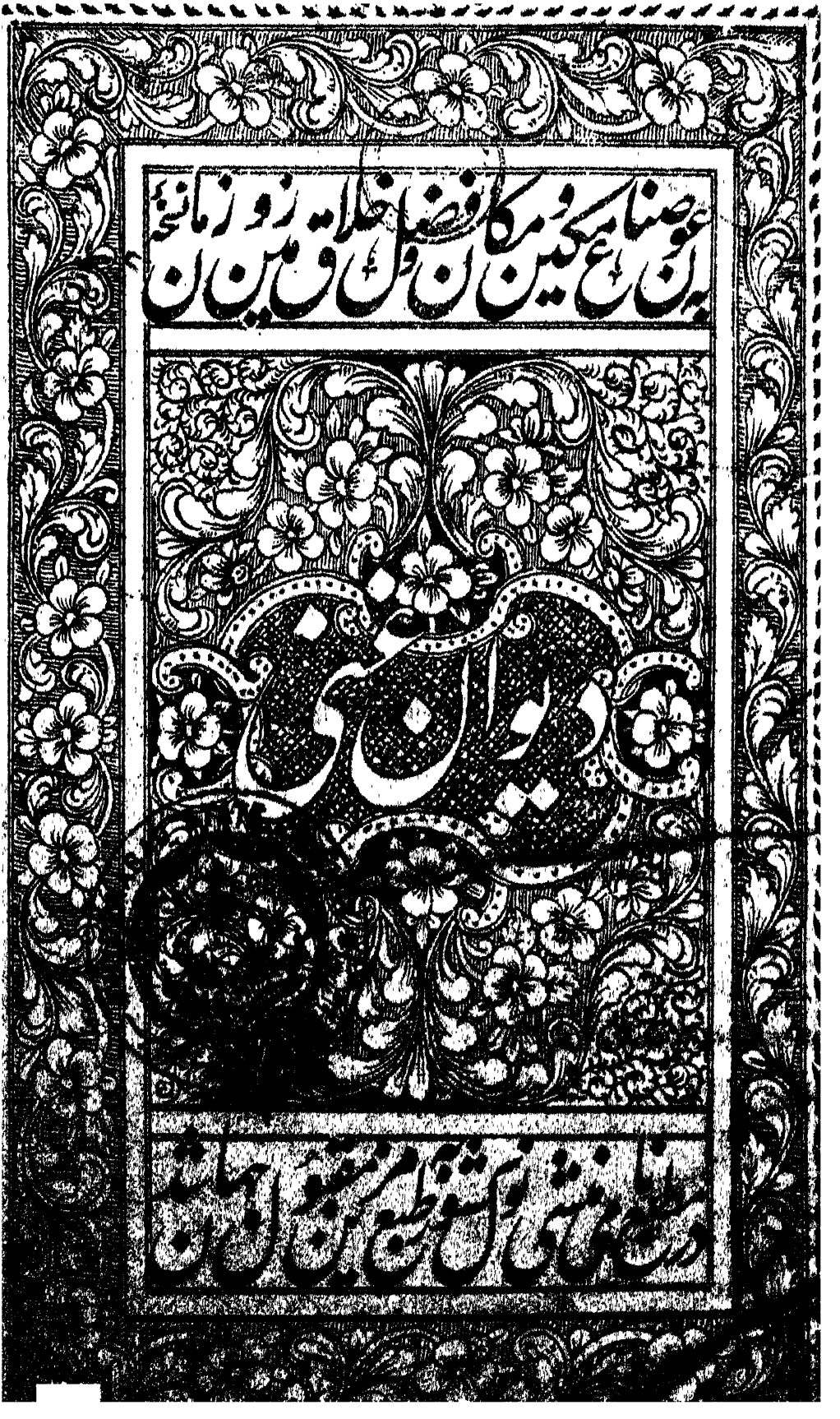
از عوصنا مکین و مکان فضل و خلاق زو زمانه
دیوان
درخانقاہ نثی نول کشور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

## رباعی

ای ذات تو سرّ دفتر افراد وجود — هر بود و نبود در راز بود تو نمود
تا وصف جمیل تو نیامد بمیان — حرفی نجهان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت اوست
و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح علوی
بابیان عقلی پرا بنظر حکمت او آشناست و جامهٔ الفاظ بقامت معانی
بعلاقهٔ قدرت او رسا لفظ را بهدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانیده و
معنی در العبارت لفظ را دلشناس تکلم او آوازهٔ مبانی را آئینهٔ اجمال معنی گردانیده و
معنی را بکمال مبانی بمعنی هر اجزو متعدد او خود ساخته و آن لفظ را بانواع تعریف موصوف
شناخته لفظ را بر گل سخن غوغا خوان شهد و شاهد لفظ را بسخن از دعاگویان نهان سخن
بی زبان را صیقل یاد کرده از حمد و ثنای او دم زنم و در چار باد از سخن خود در او در زبان
مردم افگنم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله
صلوات الله علیک و سلامه خواهان این بحر بی پایان تا خس نفس نخشند
بگوهر مقصود نرسند و شناوران این دریای بیکران تا سست بداعی

عجز نزند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند هرگاه برافرازند لوای

اتا الفصح در محمد تشریف بان گفتگو بکام کشیده و شربت

شکر بمذاق خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور همت تمنای

سرائم و حضرت بیچون را بحرف و صوت بستایم رباعی

| | |
|---|---|
| آن پیشروِ قافلهٔ اهل نیاز | هر خلقه محرمان خلوتگه ناز |
| بے کاف و زبان ثنای او در خور خود | زانسان که زپرده بر نیاید آواز |

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقد لیست

روان و گنجیست از مخازن یزدان که در هر عصرے و زمانی آنرا

پیش کی از خواص عباد ودیعت میگذارد و درین جز و زمان که

آوان تازگے و طراوت سخن و گرمے بازار این متاع کهن ست

اگر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانے

چیده اند و خلقے چند در رشتهٔ الفاظ و هم کشیده اما چون بنظر اعتبار

ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظشان از گونهٔ نجابت معنے خالی ست

و غایت نظر ایشان بزینت مرکبات خیالی معنی دعوی در کلام

شان معدوم مطلق ست و امور موهومه در پیش ایشان ثابت

و محقق خلعت این خلافت بکسے سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان ست

و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام کسے افتد

که شعر عش بمصرع دیگر رسیده و اراده اش با نفس مراد چارگرد یده رباعی

| | |
|---|---|
| تو شعر نگو کلام لامعنے را | در شعر و سخن ره نبود معنی را |
| طفلے ست ستیر در کنارت معنی | لفظے باید که پرورد معنے را |

کلامیکه تا سخن دخل را بکند و کذا بر و هم را در حوالی آن نیفتد کلام

سخن نظام تارک مراغب دنیای دنی مظهر انوار کمالات سنی مرحومی مولانا
طاهر غنی ست که بشرف ولیعت این خجسته پیغمبر رسیده و بتخلص
غنی در شان او از عالم غیب نازل گردیده اتفاقا نظش در رنگینی نمونه
گلهای گلزار ست و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار
مصرع مشهور ثمر در بوستان معنی سروی ست روان و بیت بلندش در میلان
سخن ایستاده نشان خط بود مسوده قلم گوهر بارش چون خط جوهر
معلوم و لفظ شکر بجز خوشه اشعارش پهلو نشین نقطهای موهوم حرف
نخیلش تا از لب سبز زند چون خط نو خطان سبز می گردد و سخن دلنشین
تا از زبان بر آید مانند پخته قلم خوشنویسان بکر سی می نشیند
استخوان بندی سخنش جان معنی بقالب لفظی اندازد و دست
کلاش شکستگی زبان قلم درست میسازد و نظمش مطلع دیوان سخنهاست
و نثرش بیت الغزل خریده انشا هر بیتش زبان حال کمال سخن فهمی او قائل
و دو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر نیست برین دعوی بهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آئینش
ملهم غیبی ست با معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر بشاعری
شهرت یافته و شعرش درین باب تیز دستی بکار برده اما کمالات
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گویا بیست
از جمال ست آن نیکو سیر طبع پسندیده پیش هر گز بفکر شعر سر فرود نیاورد
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده قلم را بانتخاب غزلیات خوانده بود
و شعرش پراکنده داری هر دو سه نمونه معارف حقیقی در
لباس علوم رسمی روپوش میساخت و از سخنان گوناگون گوهر

بر بالای هر دو می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر زشعر من شده پوشیده فضل و دانش من چو میوه که بماند بزیر برگ نهان ؛ اگر افلاطون نشئه از فراستش میداشت هرگز در خم نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر هیولا نیش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از عزلت دانه و دامی فراتر نمیخواند بجز مختصر کتابی و چشمی بکسی رام نمیشد و بجز معنی بیگانه با هیچکس آشنائی نمیکرد و منش گویا بود همدم او سخنان باریک آئینه مثال او دست و دوش نوری معظم که معانی رد شنش در زین عالم سپنج مثال از درین کمالات بجناب فوضل مآب عارف معارف حقانی سالک مسالک سخندانی حضرت شیخ محسن خانی دامت فضائله سائر المسلمین کیومثاله انتساب داشت و خود را بفنائی فنی شیخ می انگاشت و در سر این سال که مرغ روح آن سبک سیر شاه راه معنی با طائر سخن باشیان ملاء اعلی نشافته و در فضای عالم ملکوت پر واز طائران قدس یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود و جریده صفحه روزگار ثبت نمی نمود خلقی چند کرطبع لطیفش بجای خود نشانده چون یتیمان بی خانمان در سفینه های مردم کوچه بکوچه میگردید پیش از انکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت پذیرد و سخنان بیاضش صورت دیوان گیرد رشته حیات از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب اجزای عنصری افتاد

## قطعات تاریخ مولفه

| | |
|---|---|
| از فوت غنی گشت کهن و مجلس علمین | هر کس شده در ماتم او خاک نشین |
| تاریخ وفاتش ار بپرسند بگو | پنهان شده گنج هنری زیر زمین |
| دوش بمن گفت قائلی که غنی مرد | قلت اسکت انت لیس بمیت |
| اهل دل ای بخیر بمرگ نمیرند | کیف یموت الذی یکون تقیا |
| نیست وفاتش جز انتقال مکانی | کان تقیا و طاهرا و نقیا |

زندگی دیگرست مرگ عزیزان | مرد ولی عهد من یکون غنیاً
دل ز خرد سال جنتر جو طلب کرد | قال لنا الذی یقول سنغنیا

چون این هیچدان ... بباب آن مغفور نسبت شاگردی داشت
و از صحبت و پیش عام شاعرانه می افراشت خواستم باتفاق خاص
ملک الشعرا سرحلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید بدین دیوان
سحر بیانش حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را استاد
عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع عرش از سر
سهم ... بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزهای خوان احسانش
در شعفهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره برد
آن مغفور را بفاتحه خیرے یاد آرد و مرا نیز مجروم نگذارد و شعر

اگرچه نیک نیم خاکپاے نیکانم | عجب که تشنه بانم سفال میخانم

تفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الامجاد

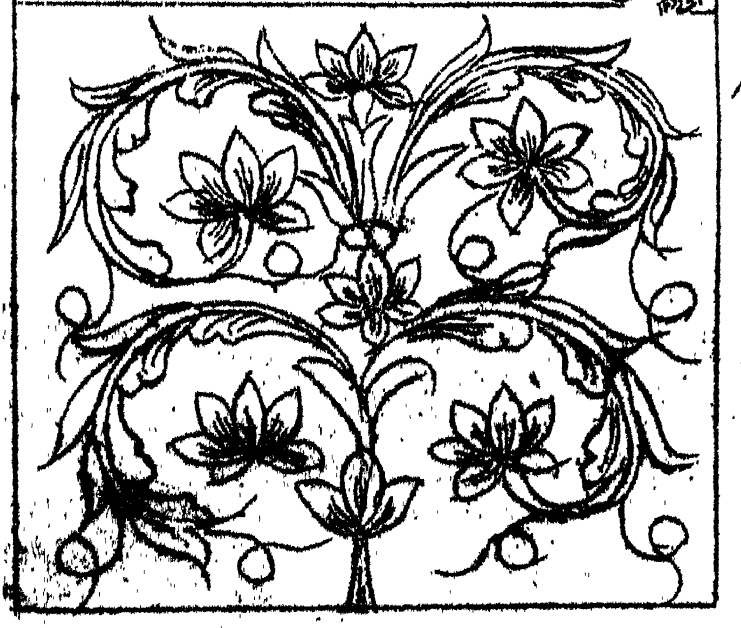

۵ ولیکن تو یکی باش تا بینی
۵ گفت بمن آنکه تو گمراه
زنده است ... کی
زبان ... یعنی ...
نشنیده باشد ...
۵ ... بالتم قوقه ... مسافر ...
چه میدانی ... رباعی ...
... منسوب ... واز مقولهٔ
روح باشد و الله اعلم

دیوان ... ۶

... این ... قبیله ... و ... را
... لطافت ... را
... فاتحه ... دیوان
... رباعی ...
... سفال
... بیان ... نظم
... سنه ...

بسم الله الرحمن الرحیم

## ردیف الف

جنونی کو کہ از قید خرد بیرون کشم پارا
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

بہ بزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
کہ چون آید بمجلس شیشہ خالی میکند خمارا

اگر شہرت ہوس دارد کسی کو ہمدم عزلت شود
کہ در پرواز دارد کوشہ گیری نام عنقارا

بہ بزم می پرستان سرکشی بر طاق نہ زاہد
کہ میریزند مستان ہمچو باخون مینا را

شکست از ہر در و دیوار میریزد بگرد من
ز رنگ چہرہ مارنجیت فی رنگ خانہ مارا

نگار در دہ بگردون روح تا باشد قرین تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشتہ پارا

غنی روز سیاہ پیر کنعان را تماشا کن
کہ روشن کرد نور دیدہ اش چشم زلیخا را

سیارای بخت ابہر غرق ماہ و شور و چیارا
پر ماہی مگردان یاد بان کشتی مارا

لباس فاخر از تعلق نمی تابد
بود ہمچون حباب اللہ از بیخیہ خالی پیرہن مارا

وہ از شعلہ آواز قلقل نرم می روشن
سپر بہ بہت کردم مکن خاموش ساقی شمع مینا را

دمِ جان بخش او تا رنگ حیرت بخشد در عالم
زمهر آئینه در پیش نفس دیدم سیحارا

اگر لب از سخن گوئی فرو بندیم جاوارد
که نبود از نزاکت تاب بستن مینی یارا

غنی ساغر بکف جمشید پیش میفروش آمد
که شاید در سیاهی باده گیرد ملک دنیارا

تهی کن ایدل از پرورده خود زود پهلورا
که آخر ناقه تا کشتن بود همراه آهورا

نگردد شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بورا

ز آسیب صبا آسوده تا صبح ابد باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازورا

منه جان زود دست سخت گیران نتوان برد
بزیر تیغ هرگز کس نکرد خانه پورا

کند در پیش آن پا پی نگارین سجده ها از خس
بلی بکاری بر از آتش پرستی نیست هندورا

فلک در گردش ست از بهر خوابیدن نمیگردد
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخورا

غنی از پستی طالع شکست افتد بیازارم
پئے شود ابلق گیرد گر سنگ ترازورا

تواند صورتی دادن خیال آن پریپورا
مصور گر کند از بال عنقا خامه مورا

هزاران معنی باریک باشد پیش ابروی
بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی اورا

نبندد اهل دانش دل بحسن کم نظر فانی
که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلورا

میان کشتگان سر از خجالت بر نمیدارم
تهی تا چون کمان گردیم از تیر تو پهلورا

مگر نقلی ز روی نسخه حسن تو بردارد
که مه شب کشید از بهر جدول صفحه زرورا

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست بیدادی
بتا پیراهن فردا کند چاک سینه اورا

گفتگو بر کنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

بر تو اضطرابی دشمن تکیه کردن باطلی ست
پای لغزش میل از پا افگند دیوار را

طفل اشکم گر بهانه می رود بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریا بار را

دل باستدلال بستم تا نیارم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامهٔ بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینهٔ افگار را

شیشه ها را محتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کارهٔ خمخانه خمار را

از صهوا نجم غنی بر اهل بینش روشن است
گر سفیدی نیست نقصان دیدهٔ بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای دلنواز
با تو در دستست دائم بی تو موسیقار را

سخت دل کی میرساند پیر خود را بکنار
آب پیکان ترنمی سازد دلسوز فگار را

کوهکن گر جنگ با خارا کند بیوجه نیست
در دل اغیار توان دید نقش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعلهٔ شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

کرم روئیدند شمع بسکه در راه فنا
دور نبود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانهٔ زنبور یابد زینت نقاش نیست
نیست نقشی پیش پا خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشتهٔ حب الوطن
در سفر دائم چو سوزن چشم دارم در قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ گورکن
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیابد راه در کاشانه ات سیل بلا

پای تا در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خود آرائی غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ از دست من نیرنگ ما

بچشم آب و رنگی نیست خوان بادشاهان
که دارد کاسهٔ درویش قسمتهای الوانرا

نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را
نگه دارد خدا از چشم بد آن تیر مژگانرا

کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد
بتار نال کی دوزد قلم چاک گریبانرا

مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت
که باشد بر جبین داغ غلامی ماه کنعانرا

نباشد بی سر زلفت سر بوئیدن مشکم
که بوی نافه باشد بوسهٔ بیجای سیدانرا

زبی حقلی چو طفل اشک نیک از بد نمی بینم
سر پستان مده دیگر گوئی کریانرا

توکل پیشه را روزی بهست خویش میباشد
مگر دانگشت خود کودک نبود شیر پستانرا

بجز آزار از همسایه بد کس نمی بیند
غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندانرا

## دیوان غنی

برزش نزید یار خود در آور ساده لوحانرا
بیفشان سیم و زر چندانکه بردارند دامانرا

ز دوست انداز و دشمن نیست غم خونگر میناترا
که بیم آستین نبود چو پر داغ زیر دامانرا

به بیداری خیال زلف خوبان میکند شبها
ز بس پیوسته بیند چشم خواب آشفته پیشانرا

بجود و زرسے همچنان نشاط گرطمع دارے
چو می جنبی جدا از کید گریبهای خندانرا

برای زخم ما از مشک تا سازد دسته تا نشتر
بر آهو آزماید چشمت اول تیغ مژگانرا

مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش
که برج آبی چاه است منزل ماه کنعانرا

غنی تا نقش خط کشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحانرا

دمیکه یار گذارد قدم بخانهٔ ما
سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما

سزد که دعوی همسائگی بهور کنیم
که صحن خانهٔ خلق است بام خانهٔ ما

درین بهار که با سبزه وام همرنگ است
چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما

دل از خیال گره های زلف یار پر است
گهر ز مهرهٔ مار است در خزانهٔ ما

زشه می قدم ما غنی شود ویران
بود زآهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه صد زخم رسد گر بتن ما — زان به که بود داغ سپر بر بدن ما
تا شه که پیشانی دونان نبوسیدیم — دندان طمع کند نشد در دهن ما
شعر نیست که جز شکوهٔ ما کار ندارد — دوزید لب گور بهتر کفن ما
بردند پس از مردن ما تیشه مارا — صد شکر که ماند است بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم بیاد کمر او — جز مور کسی نیست غنی گور کن ما
مالخدا لاغر نیست

چشم مار روشن شد از خاک در میخانها — رخ نهند از سرمه گویا رنگ این کاشانها
سعی بهر راحت همسایگان کردن خطاست — بشنود گوش از برای خواب چشم افسانها
برهم از سرگرمی ما خورد بزم میکشان — آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها
در شب زلف تو خواب خوش نصیبی کی شود — خار طوبی دیدز پهلویم بسان شانها
آتش داغ جنون از سنگ طفلان میکشند — یک نفس غافل نمیداز کار خود دیوانها
رفت عمر در غریبی بر مساط روزگار — گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها
بعد مردن هم نگردم سیر از مهمانی — می بجم نوشم چو گردم خاک در میخانها
بعد مرگم گر خورد افسوس آن سرگشته حیف — می گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون دولاب باش
گر نباشد میتوان گردآب در پیمانها

ما بلبلان بلند نوا بیم خانه را — خوش کرده ایم خانهٔ یک آشیانه را
سنگین دل است هر که بظاهر بلا رحمت — پنهان درون سینه نگنجد دانه را
شد سنگ آستانهٔ دین هر بتی که بود — کافر بیاد سجده کن این آستانه را

دندان مار گرچه بافسون توان کشید | از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزیکه گل زباغ بغارت برد صبا | بلبل بباد داده سبد آشیانه را
سامان دل خیال گره های زلف تست | گو سر برود زسر نبرد ما را این خزانه را

اندیشه گر زتنگی گورت بود غنی
در زندگی زخاک برآور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا دارسته را | دام باشد نقش پای خویش صید جسته را
قید از عشاق در معشوق آزادی مجو خوش است | صرف دام بلبلان کن رشته گل دسته را
در مکر بستن مضمون رنگین بطف نیست | کم دهد رنگ ار کسی بند حنا بگسسته را
وضع شد و شو اس خاطر از نماز با حضور | ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال ست این دلخسته را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما | باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر هیچو آسیا نشد از آب نان ما | از تشنگی ست خشک زبان در دهان ما
آگه نشد طبیب ز درد نهان ما | این نبض ما خموش ترست از زبان ما
گوئی که در تنور فلک قحط هیزم ست | تا اشتها نسوخت نشد پخته نان ما
از سبزه و صفت چشم سیاه تو کرده ایم | گر دیده میل سرمه زبان در دهان ما
از صید گاه دهر نگشتیم نا امید | داغ گمان تاست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا | شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را زدام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

زنقش پای تو گلها شگفت قالی را | نهال ساخته سرو قدت نهالی را

فراغتے بہ بستان بوریا دارم
مباد راہ درین بیشہ شیر قالی را

سخے شود سخن پست فطرتان مشہور
بلند نیست صدا کاسۂ سفالی را

زتختہ بندی چوب قفس شدم محتاج
وگر علاج ندیدم شکستہ بالی را

غنی اگرچہ فقیرست ہمتے دارد
فشاندہ است بکونین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما
یعنے کہ کار عشق بجان میکنیم ما

مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود
مانند نے بدیدہ فغان میکنیم ما

مشہور در سواد جہان از سخن شدیم
ہمچون قلم سفر بزبان میکنیم ما

توان چو زاہد از رہ خشکے بکینہ رفت
کشتے بہ بحر باوہ روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظہار زندگے بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود دم سردی غنای ما
سوز دو زنان گرم چو صبح اشتہای ما

در فقر ہیچکس نبود آشنای ما
نشست غیر گرد کسے در سرای ما

اندوز روزگار روزی ما حبر شکست نیست
سنگ فلاخن ست مگر آسیای ما

زان پیشتر کہ دانہ ز خرمن جدا کنند
سوراخ مور شد دہن آسیای ما

کاہیدہ است بسکہ تن بازید عشق
طوق گلوی ما شدہ زنجیر پای ما

مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم
نگرفتہ است سبحہ ز سوزن قبای ما

تا کردہ ایم در رہ شوقت قدم ز سر
آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر ہر کہ شد استاد چون غنی
برداشت نسخہ از ورق بوریای ما

حاجت الصد چو رود دست دہد استغنا
قد خم حلقہ چو شد کار ندارد بعصا

گر بند قبایش نشد از دستم وا
بند انگشت شد آخر گره بند قبا

خون بجوش آمده از ذوق شهادت ما را
به که آبی بزند تیغ تو بر آتش ما

هر کس از جای بجنبد پی تعظیم کسے
شمع آسا برگ گردن بود اندیشه ما

بسکه از سوختگی شد نفسم خاکستر
میتوان از دم من آینه صاف کرد

چون مه نو که دو رنگ شفق است هر کو سیخ
تا فغن همت من رنگ نگیرد نشناسد

چاره کار بدست من و من بیچاره
بند انگشت بنا خن نتوان کرد وا

بسکه بی باده گلرنگ دلی بر دارد
کدوی سبز بماند بنظر شیشه ما

گرد خود گر بغنی چند کنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه بجز قبله نما

## دیوان غنی

فروغ شعله ادراک در پرده ریست کم پیدا
بود این معنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا

ز خط لب میگردد دهان آن صنم پیدا
که پنهان مست مضمون گرچه میباشد رقم پیدا

شود از خط پشت لب دهان آن صنم پیدا
بسان معنی پنهان که گردد از رقم پیدا

بود در آن دهن گردید خط بی قلم پیدا
نشد هرگز چنین خط خوش از کلک رقم پیدا

خوش آن غزال که گیرد پیش راه بی نشانی
رود بر آب تا بوی و نقش قدم پیدا

قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را
بود این معنی از تاریکی پای قلم پیدا

نمیباشد مخالف قول فعل راستان هیهات
که گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا

بدست از لفظ و تا سر خط دیوانگی دارم
چو کلکم شکل زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرستی دستگاه اهل دنیا را
که باشد وسعت آن از مصاف جام جم پیدا

فتد در خانه زین چون گدایان بعد پهن را
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نسیدانم

مپر پروانه ساز و شمع منشین و امن نیرا
گذه چون نیست در چشم سفیدم آب شبنم را

کجا اهل ریا را آگهی از درد دین باشد | که خواهند از پی فوت نماز این قوم یاسین را

اهل کرم را زبانوان دعا بلبلان فاتحه را

اغنی تار نفس چون رشته گلدسته میگردد
زبانم گر به تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن خیال مهر رویش سینه را | عکس می بخشد جلا چون ماه این آئینه را
خاطر غمناک زیر بار کلفت بهتر است | سد راه عیب چون گشت زنگ آئینه را
همچو بیدروان نسازم چشم پر نم سیاه | مشک می پاشم برنگ لاله داغ سینه را

چون اغنی هر کس که دم از خاکساری میزند
می تواند کرد روشن از نفس آئینه را

نشئه پا بوس خود در زین پیش بگذار آب را | ای نهال باغ حسن از خاک بردار آب را
پیش بین بر خصم و در تدبیر نسبت میزند | خواب تا چشمت نه بندد وه که بندی خواب را
سیاه غربت گشته بختان را نصیب از باده نیست | نیست غیر از آب در پیمانها دولاب را
مایه نرمی جان زدست سخت گیران میبرم | بیم سفتن نیست چون در قطره ها سیماب را
دیده تا گشتگی های مرا در بحر عشق | آب میگردد ز خواهش در دهان گرداب را

ایضاً

شب که ساز و غم آغوش تو بیتاب مرا | گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا
تا زبان چون قلم از کام نیامد بیرون | یکدم این چرخ سیه کاسه نداد آب مرا
سوی مسجد ندهد بهر نفس دم راه هنوز | گرچه پا از بار گنه ساخت چو طراب مرا
آب تسبیح چو گذر در دل مجروح کند | بخیه چون موج شود زخم چو گرداب مرا
وه بهر نالهٔ چنان گشته که چون مردم چشم | تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا

ایضاً

نماید حکمتش چون در رضا بخشی پدید فیضا | گذارد پنبه را بر داغ ماهی از کف دریا

ندارد در هوای گرم لطفی آتش صهبا | هلال عید دانم گر بگل ابری شود پیدا

نصیبی نیست از اہل کرم برگشتہ بختانرا | کہ ہرگز پر نسازد کاسۂ گرداب را دریا

زبان بی باد از بلند این حرف میگوید | کہ می سازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا

خوشا عہدی کہ مردم آدم بی سایہ را دیدند | غریب ست این زمان گر سایۂ آدم شود پیدا

رہد کی در حصار خط ز دزدان معنی روشن | کجا دزد کلف محفوظ دارد خرمن مہ را

## ایضاً

تن ساختہ پابند درین مرحلہ جان را | ساکن کند آمیزش خاک آب روان را

آن شوخ چو در مکتب تیغ آید و آید | مد الفی می شمرد تیر و کمان را

شد در شبم از شمع کہ در بزم حریفان | خاموش شدن مرگ بود اہل زبان را

جز آبلہ پای من امروز درین دشت | حرسی نبود قافلۂ ریگ روان را

مفلس نبرد بہرہ ز بہبود زمانہ | کی تیر بہ خویش دہد نزع کمان را

## ایضاً

ہر کہ پابند وطن شد می کشد آزارہا | پای گل اندر چمن دائم پرستد از خارہا

ہیچگہ از سینۂ صد چاک ما یادی نکرد | گرچہ بستم رشتہ بر انگشت سوزن بارہا

تا بروی گل نیفتد چشم حیران ماندگان | بست بلبل آشیان در رخنۂ دیوارہا

از حساب حاصل کشت جنون غافل نیم | کردم از انگشت پای خود شمار خارہا

## ایضاً

ساقی بجام ریز مے پرتگال را | ماہ تمام ساز بیک شب ہلال را

تا رزق خود رسد بدہانت چو آسیا | دائم خموش دار زبان سوال را

نبود گل تو اضع دشمن بجز گزند | پابوس تیشہ اگفند از پا نہال را

چشم فلک کہ می پرد از شوق ابروت | بر دیدہ می نہد پی کاہ ہلال را

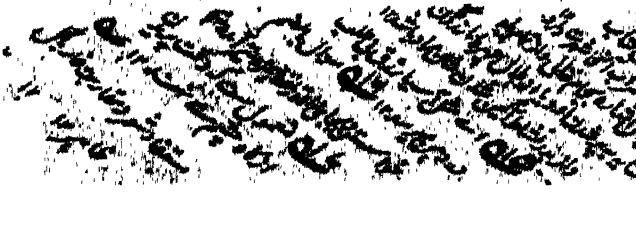

ایضاً

امروز منم شهرهٔ عالم ز تخیلی
عمریست که از ضعف فتاده دم زبانها

گویا رمخوان نامهٔ ما را که نمودار شوق
آید بسخن صفحه چو اوراق زبانها

کج را تبکلف نتوان راست نمودن
کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

گشتم بهوای دم شمشیر تنک خاک
از سنگ مزارم ستر اشید فسانها

عمریست که از شوق قدت نامه سیه رو
در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد دتان تا نرود قتل غنی زود
بست از رگ جان رشتهٔ گفت سنانها

ایضاً

اگر امید دیدن با هم آنها کرد بسمل و گل را
مصور میکشید از رنگ گل تصویر بلبل را

گر از ناآشنائی چرخ سازد زیر پل غرقم
ازان بهتر که بینم روی یاران سر پل را

خیال ناز کم را نیست تا بی فکر فن خلی
غنی هر گز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر گیرد نه سازی از دیار خاطرها
که دامن تو بگیرد غبار خاطرها

ز بزم می بروای محتسب که دستارت
چو پنبه سر مینا ست بار خاطرها

چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت
که سیر میکده شوید غبار خاطرها

ایضاً

چسان کنم دم تسبیل بلند افغان را
ز سرمه کرد سیه تاب تیغ مژگان را

کدام باز ندانم در آشیان بندست
که هست حکم پرنگاه بال مرغان را

اگر ز فاقه بپندیم بر شکم سنگے
گمان برند که داریم در بغل نان را

ایضاً

معذورم ار ز خانه نیاشد خبر مرا
آمد چو اشک پیش پا طفلے سفر مرا

کس وقت تیغ بر سرم از بیکسی نبود — شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار — گر او فتاد مردم چشمم از نظر مرا

ایضاً

تبوسن تو رساند فلک عنان مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
به بحر پر خطر عشق چون کشایم چشم — که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تحیر و کس آشنا نبود — یکی ست پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید و محنت نیست ارباب توکل را — بلی بیخار هرگز کس نبیند پای بلبل را
نیفتد کارسازان را بکس در کار خود حاجت — بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
بود از سینه بیرون کردنی آن دل که سنگین ست — دلیل راه خود گردان درین وادی فلاخن را

ایضاً

کرد سر بانامه آن ماه قاصد راه را — ای کبوتر پر مکن از اشک حسرت چاه را
عشق بر یک قرش ننشاند گدا و شاه را — سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کارهٔ خود پر مکن زنهار از خوان کسے — داغ از احسان خورشید ست بر دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در م ای دولت پیدا برسیا — روزم ای ماه شده بی تو شب تار برسیا
حلقهٔ در بنگر و رخنهٔ دیوار ببین — چشم در راه تو دارد در و دیوار برسیا
عذر در راه وفا پیش نخواهد رفتن — بر سر عذر میا بر سر رفتار برسیا

ایضاً

صفای من بستان هی تراود از دل ما — بآب آئینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتارم — که غیر خانه ز زنجیر نیست منزل ما

شدیم خاک ز بس در خیال عارض او | سبز دا گر گل خود رشید رویید از گل ما

ایضاً

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی | نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرزناصح چون خنک گردد | توان از آتش می سوختن این بنگاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زال | کز زر نتواند اندازد روی محک بردان سیاهی را

ایضاً

زروی ماه سیاهی بنور ماه نرفت | نشاید بکاستی کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید | بغیر گریه که آمد بحال خویش مرا
ز غنچه تنگیه چو شبنم نریزد سرمه نیم | که به زبانش نه هست بال افشانی خویش مرا
بسان شمع که افتد ز پنبه خود بگذار | وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
بگلشن دگری چشم من نمی افتد | گل مراد شکفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشه ساعت | عمر من در نفس شماریها
روزی ما نیست غیر از خاک | خاک بر فرق مالداریها
هست چون نا خنم نگین بی نقش | ننگ دارم ز مالداریها
بی تکلف نفس شمرده زدن | نیست کم از نفس شماریها
گرد آئینه روشن از نفست | گر زنی دم ز خاکساریها

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که در استاد | از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست | مسطر نگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان برزده از پی قلم | ای شوخ مگردان دگر از ناز ورق را

اشک از غم اغوا نی روزی نمی‌نشیم | این سیل مباد ابر دستار رسق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زده است بر دل خیخ | نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
خلل پذیر شد از ضبط گریه نور نگاه | زاستین گلدار دچراغ دیده ما
عبادتی بجهان به زخاکساری نیست | به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزم زسر دمهری چرخ | مباد سایه نشین کس بموی سر ما

ایضاً

بردم میکند نرگس هر جانب اشارتها | که فصل گل بچشم کم نیاید دید گلشن را
سواد کعبه کی منظور ارباب نظر باشد | بسنگ سرمه حاجت نیست هر گز چشم روشن را
چو استعداد نبود کار از محبوب نیاید | مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
اعتمادی نیست برگردون که در وقت بنا | ریخت معمار قضا رنگ از شفق ایوانه را
طبع آن شاعر گرفت باطر زدنی آشنا | معنی بیگانه داند سعی بیگانه را
چشم عاشق روشنست از پرتو دیدار دوست | شمع نخل وادی ایمن بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما | چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی نامی شود آخر نصیب دیگران | طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشه دمی نیست دل ما | گویا که می ولایی می ست آب و گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد | نقش پر طاؤس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل جشن کمال ما | از برگ خود چو شمع گلی سبوزد نهال ما

ما را ز آفتاب قیامت غنی چه باک
دوزخ ترست از عرق انفعال ما

خبری آور دگاهی ز کوی دوست مجنون را
ایضاً
سگ لیلی ازین رو خوشتر از آهوست مجنون را

مگر ز خنده دوستان نمایروی سگ لیلی
که از شادی نگنجد استخوان در پوست مجنون را

ایضاً

غیر زلفت که پریشان شده در ماتم ما
نیست آشفته دلی خاک نشین در غم ما

نقش ناشده از سوختگی خاکستر
سزد آئینه اگر صاف نشود از دم ما

ایضاً

میکده ویران تمول خانهٔ معمور را
ایضاً
انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را

چون برآرد دست چرخ از آستین انقلاب
کاسهٔ دریوزه سازد چشمی فغفور را

ایضاً

کوی جانان که بهشت جان آنجا
گنبد شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن
که دمد سبزه در خزان آنجا

ایضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را
سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سر پوش را

در سر شوریده کام گیسوی خوبان سازنیست
خوشتر از آواز دف دانم صدای نوش را

ایضاً

سرو بهر گه به بستان لشکر بیداد را
دست در زلفش دو پا افکند شمشاد را

عاشقان روز شهادت خسرو وقت خود اند
تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

ایضاً

تا رقم زد خامه صنعت قامت محبوب ما
خیز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا بچشم آن تغافل پیشه میشد آشنا
کاش بودی نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل همان به که بآرام رساند خود را
چون نفس تا دم آخر نه دهد خود را

محرم ست آیینه و آب ز عکست محروم
آب خواهد که بآیینه رساند خود را

در محرم و محروم صنعت اشتقاق

ایضاً

نبا شد طاعتی مقبول غیر از فکر او مارا
نیامد جز بحر آب گرسیان سر فرو مارا

چو بندد راه سیر و رفتن جان بهر دلسوزی
بوقت نزع گیرد تنگ بخت بد گلو مارا

ایضاً

جهان تمام مسخر ز جام شد جم را
بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

غنی چه اصله شعر از کسی گیرد
همین بس ست که شعرش گرفت عالم را

ایضاً

نیست حاجت که بگیرند ز رآئینه را
میدهد رنگ رخم زرد بسی آئینه را

ساخت در پرده ز رنگار نهان چهره خود
کرد تر شرم رخ یار مگر آئینه را

ایضاً

آزاده ام ز قید زمین چون نهال شمع
بر دم فرو ز آب گل خویش ریشه را

از لطف می چو سر بر و گل آیند در نظر
هر چند ریزه ریزه کنی جام شیشه را

ایضاً

ز شوخی کسبکه در پرواز بینم هر نفس گل را
چه بلبل میتوان کردن نگلین در قفس گل را

ز شوق گوشهٔ دستار او از بسکه بتاب است
پر و مانند شبنم هر نفس چشم هوس گل را

ایضاً

تا تو رفتی کس ز گرد نشست در پهلوی ما
رنگ با این احتیاط آخر پرید از روی ما

ضعف طالع بین که آخر هم عکس آئینه
خیره شد با ما اگر رنگی پرید از روی ما

ایضاً

یارب آئینه سیگوید ز روی التفات — ساده رویان دوست میدارند روی ساده را
هر که بود از می پرستان شد مرید باغنی — تا بر آب افگندم از دامان تسبیح سجاده را

ایضاً

گر کند تار نفس را رشته سوزن مسیح — کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
بیدلان را گاه گاهی میتوان دادن دلی — ایکه نیرد صورت دل داد پیکان ترا

ایضاً

ز پهلوی ضعیفانست گرمی پشت سرکش را — پر کاهی که بینی بال پرواز ست آتش را
چه باک از زاهدان خشک میخواران سرکش را — که موج بوریا از یابی اندازد آتش را

ایضاً

بمنزل میرساند کشتی مے کاروانی را — بروکیدم ازین عالم بآن عالم جهانی را

ایضاً

از ناز چه پوشی رخ آئینه نما را — چون قبله نما چشم پر دا آئینه ها را

ایضاً

بنا محرم نشاید گفت اسرار نهانی را — به پیچم چون قلم در نامه پیغام زبانی را

ایضاً

نخوان بر دزد شمن تواضع جان را — قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را

ایضاً

مشاطه خون من مکن جگر مشکناب را — نقشی مزن بشیشه رگ آفتاب را

ایضاً

زر در عشق ضعیف ست بسکه پیکر ما — شود به تیغ گریبان حدیث از تن سرما

ایضاً

گریهٔ عجز ملائم کند آن سرکش را | آب بر خاک زند سرکشی آتش را

ایضاً

بشکند پر و از هوش فکر آن رخ نیکو مرا | هست در پیش نظر آئینه زانو مرا

ایضاً

محنت کجا ز سردی دی میکشیم ما | از سنگ شیشه آتش می میکشیم ما

ایضاً

بیا بلبل بچین در پردهٔ گل آفتابی را | چرا از سادگی محبوب خو کردی نقابی را

ایضاً

همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما | جامه بهر خلق می دوزیم و عریانیم ما

ایضاً

تا بخت وارگون شد معمار خانهٔ ما | گردید چون کمان کج دیوار خانهٔ ما

ایضاً

آتش می تیز ساز د شعلهٔ آواز را | بر کد دی باده باید بست تا رسا ورا

ایضاً

خرق عادت کی بکار آید دل افسردهٔ ما را | گرد و بر آب توان منعقد شد مردهٔ ما را

ایضاً

تا تو رفتی می ندارد کار با مینای ما | نیست فرقی از کدو ی سبز تا مینای ما

ایضاً

می پرد از اشتیاق سیل ای معمار ما | برگ کاهی نه بچشم رخنهٔ دیوار ما

ایضاً

برسر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را | کرد ماه نو سپر از بیم تیغ تیز را

**ایضاً**

در دلدارا کردم رقیم شد دو چار آنجا | زدم نقبی برون آمد بجای گنج مار آنجا

**ایضاً**

خمار صاف از درد بهر تو کردی را | آورد شوق لعلت بیرون ز پرده می را

**ایضاً**

روزی می تا هست کی افتاده می باشیم ما | همچو خم در گور هم استاده می باشیم ما

**ایضاً**

مشهور است که خم شراب زیر دفن مینالند ۱۲

تابوت مرده دوش هشیار کرد ما را | پای بخواب رفته بیدار کرد ما را

**ایضاً**

ای خواهیده ۱۲

هست زهر آب فنا صهبای ما | زهره شیران بود مینای ما

**ایضاً**

آب زهر آلوده ۱۲ در زهر و زهر تجنیس زاید میکند ۱۲

نرنجی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها | اگر خواهی به پشیت می فرستم بسته معنیها

**ایضاً**

کند گر خود ثنا چون مه سواد صفحه روشن | بگردون میرساند دعوی صاحب کمالی را

**ایضاً**

مغرور ۱۲

خویش را تا که ببینیم غنی در سبکی | نیست جز سایه خود سنگ ترازو ما را

**ایضاً**

ای سایه خود من این است در سبکی ۱۲

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو | صورت شانه گرفت آئینه ز زانوها

**ایضاً**

دست تنهی بهم ۱۲

حسن و جمال قاتی است دشمن زیب عاشقی | سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

مراد طلای کدورت خاطر ۱۲

ایضاً

صیاد ما چو ترکش پر تیر میکند | در یک قفس اسیر کند صد پرنده را

ایضاً

شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی | غیر دیوار سر اپیر هنی نیست مرا

ایضاً

از ره دار ستگی پیوسته همچون کرد با | خانه بر دوشم نمی باشد غم منزل مرا

آزادی و بقدر ۱۲ همیشه ۱۱ ایضاً خانه بر دوش بے خانمان و آزاد ۱۱۲

پیر و ما شو که همچون خامه در راه سخن | پی بمعنی میتوان بردن ز نقش پای ما

ایضاً

صاحب سخن بجنبد از سر قوت از جا | دائم بخانه خود روزی رسد دیان را

ایضاً

فارغ بود ز آفت گیتی دل روشن | از برق زیانی نرسد خرمن مه را

ایضاً

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود | پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

پای تنگبر ۱۲ ایضاً

شب فراق تو ای آفتاب عالمتاب | لبالب ست چو گردون ز داغ سینه ما

لفظ در مقدر ۱۲ ایضاً

پیریم نیست چهره ز زر باف باف ما | وستار نقره باف زهو بسته ایم ما

ایضاً

چون شکست دست و پایم مرهمی بگذاشت | عاقبت بر خویش بستم تحفه تابوت را

ایضاً

زنهار چشم خود را بر دست کس مدوزی | خالیست کیسه از زر پیوسته آستین را

ایضاً

بمیل سرمه مانده پیش آن مژه شمع کافوری | بیا پروانه روشن ساز امشب چشم غیرت را

ایضاً

مگذار از قلم و تقدیر پا برون | سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را

ایضاً بلی تعلیم ۱۲ اضافت بیائیه ۱۲

وضع ملایم بود تیغ زبان را سپر | تیره نسازد نفس آئینه آب را

ایضاً ملائمت آب ظاهر ۱۲

تا دم از همسری زلف تو زد | می گزد مار زبان خود را

ایضاً برابری ۱۲

شده چشم سگان کوی جانان چاره از شوقش | بچشم کم نبینید ای رقیبان استخوانم را

ایضاً

باسیه بختان بتان را اتفاقی دیگرست | میکند خورشید و مه آئینه داری سایه را

ایضاً

اشعار آبدارم تا شد محیط عالم | انداخت در آب یاران سفینه ها را

احاطه کند ۱۲ ایضاً

شود آسوده گر یکجا کند دیوانه پا قائم | نباشد هیچ بیم از سنگ طفلان بیستون را

ایضاً

پروانه گو بمیر ز غیرت که شمع را | روشن کنید خلق بخاک مزارها

ایضاً

امشب نفسی زمزمه داشت سخن | نی کرد بلند این سخن زیر لبی را

شادی و حیرت ۱۲ غرقه غم و سرور ۱۲

**ایضاً**

تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو — میکند خورشید سر گردان گل خورشید را

**ایضاً**

گرد کین شد دوستان را اتفاق — سینهٔ صافی کو کز روی دلی بینیم تا

**ایضاً**

در موسم بهار چو نرگس ز شوق مے — سر میکشد ز گردن مینا پیاله ها

**ایضاً**

صورت معشوق هر جا جلوه گر گردد چو هست — کوه کن داند به از آئینه سنگ خارا را

**ایضاً**

کلبهٔ ما را طاقت بار گران بام نیست — چون کمان بیرون کنم از خانه چوب تیر را

**ایضاً**

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را

**ایضاً**

تا وصف قد نازک او پیش گرفته — حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

**ایضاً**

ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — که دایم نیشه باشد بر دهن مینای پر مے را

**ایضاً**

چشم تو بمن خواست که پیغام فرستد — گرداند دوده چون مژه از مژگه نرا

**ایضاً**

جام بغیر کاسهٔ زانوی فکر نیست — باشد خیال تازه شراب کهن مرا

**ایضاً**

تو نونهالی و ما هیچ ریشه ایم ترا | بود ترقی حسنت کمال تنزل ما

ایضاً

بالا روی ۱۲ فرود آمدن ۱۲

بیا بادهٔ عناب ز لعل تو میکشیم | باشد می دوآتشه آب خمار را

ایضاً

بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد | که می بارد ازین ابر سیه باران رحمتها

ایضاً

بسکه بر لب جانش از بیخ خماری رسید | در گلوی شیشه آب از پنبه میریزیم ما

ایضاً

گر نباشد گل بفرق ما چو گلبن گو مباش | دسته چون گردباد از خار و خس پستیم ما

ایضاً

آدمی در عهد پیری عاجز گردد غنی | می شمارم طفل خود را ریخت تا دندان مرا

## ردیف باي موحده

از شرم توبه در عرقم کو شراب ناب | باید متاع تر شده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار و ندیدیم روی یار | مانند رهروی که رود در پی آفتاب

تا کی فریب هستی موهوم میخوری | تا توان چو عکس آئینه شد غرق در سراب

در حشر شد بابل گه ابر رحمتی | امید اختم چو دامن تر را بآفتاب

خوش دولتی ست فقر که در کنج انزوا | فرش نشست سایهٔ او فراش آفتاب

هر کس که داد دش به بلا ایمن از بلاست | ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب

گر خامه از کام برآید زبان چه دور | شد سحر شعر خشک ترا در جدال کتاب

تا پر نماند دست ز کام زبان غنی
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

مسکه دبیل

آدمی خاکی ز خاکی دارد از می اجتناب
کوزه گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سبکساری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب
کاش افتادی گل بی چشم بر چشم آفتاب

هست میل خوردن پان گلرخان هندرا
عاشقان گوئی که از خون خوش اند آب

نور حسن از دیده تر دامنان پنهان شود
بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

جای بینای سواد دیده باشد نی سیاه
هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب

از خجالت برنمیدارد چو نرگس سر ز پیش
هر کرا فضل بهاران نیست در ساغر شراب

زاهدی آبرو گر بر لب دریا رود
میشود موج خضر از زهد خشکش موج آب

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار
رشته گل بسته عیشست بوقت ربا

میرد مهری بسیکه در دلهای مردم جاگرفت
روی گرم از کس نمی بینیم غیر از آفتاب

تا عصی کرد اجتناب از می پشتان مجوی
گشت عقل ما ز بنگ نشه پنهان در شراب

هر رگ گل رشته باشد بپای عندلیب
دام دیگر نیست حاجت از برای عندلیب

هست هر شاخ گل عشرت سرای عندلیب
بر زمین کی میرسد در باغ پای عندلیب

تا دزدیدار گلشن کوی تو بادی چمن
باشد از گل آتشی در زیر پای عندلیب

گل بر نگ شعله حسن از چمن پرواز کرد
گرم تا در آشیان گردید جای عندلیب

هیچ تخمی نیست ضائع در زمین پاک عشق
خنده های گل دمید از گریه های عندلیب

از صد آخنده گل میشود روشن کنیست
هیچ صوتی دلکشا تر از نوای عندلیب

نوعروسان چمن مشتاق دیدار تواند
هست دلگلزار کویت گلبجای عندلیب

شد زمین شعرم از گلهای مضمون گلشنی
هست هر بیتی در و عشر تسرای عندلیب

بال بلبل را بجای دسته گل بسته ایم

بپرداز از خود بسکه بار نالهای عندلیب

نپیمم جز امید وصال آن محبوب — گداخت خامه و بالیده در کفم مکتوب
خضاب موی زلیخا مگر کند یوسف — که برده است سیاهی زدیده یعقوب
هوای گوشه نشینی اگر بر زد رنگ — توان بسان کمان ساخت خانه از چوب
غنی چو چمن همین در بهار رنگین زیست — شبیه خانه نقاش میشود دجار و رب

حروف شطرنج ۱۲

ایضاً

تکشت خواب هم آغوش دیده پر آب — فسانه ایست که می آید از رطوبت خواب
دمی که زخم سپاپی خورد زنشتر او — رگم بناله در آید چو تار از مضراب
صدای استره او دست بسکه شورانگیز — ز سر تراشی اپاپی می جهد از خواب

ایضاً

گر بر وبه و لحظه نرگس مستش نخواب — عشوه بر و میش زند از عرق فتنه آب
گر نه صفای تست هوش ربا شد چرا — پیش دم صبح مست آئینه آفتاب

ایضاً

پر شد بدور لعل تو پیمانه شراب — ترسم دگر خراب شود خانه شراب

ایضاً

چنان دوزد بیدار شمشیر او آب — که شد ناسور زخم چشم پر آب

ای زخم کاری حاصل گردید ۱۲

ایضاً

نفس من شده از سوختگی خاکستر — گر شود آئینه روشن زدم من چه عجب

مضمون این بیت بکرر گذشت ۱۲ ردیف تای فوقانی

سر نامه مکتوب تو سرشته کمین ست — سطر که درین نامه بود چین چین ست
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت — کز لطف تو هر نامیه سایه نشین ست

گنجینه ۱۲

بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین ست

ماز ندگی از دیدن رخسار تو داریم — آخر نگه ما نفس باز پسین ست

پروانه به تعظیم ردنام تو امشب — موئی مگر از شمع ترا زیر نگین ست

روشن بقناعت شود آئینهٔ باطن — ماهی که دل افروز بکوه دمان نشین ست

ساغر ز دن سبز خطان بی مزه نیست — صهبای کشی ریش سفیدان نمکین ست

از مرگ خود م شاد که آن زلف سیه پوش — گرد ید پریشان ز غم و خاک نشین ست

گر با غم ورش سبت یکی کی رود از جا — ویرانهٔ من هم چه کم از خانهٔ زین ست

شمع و پر پروانه در آید به نظر ها — تا پای نگارین تو در خانهٔ زین ست

کاری بفلک مردم آزاد ندارند
هر سر و کردیدیم غنی خاک نشین ست

بگو با سرمه اش چشم آشنائی ست — که کار چشم خوبان سرمه سائی ست

نماز پارسا بی مطلبی نیست — سلام او سلام دوستائی ست

بزلف او رسیده دست سیاهی — چرا بخشم خجل از نارسائی ست

بگردون گر رود کارے بسازد — که آه ملهوس تیر هوائی ست

بلطف چرب و ترمی روغنی نیست — کز و روشن چراغ آشنائی ست

بسان اشک شمع از تیره بختے — گریزان چشم من از روشنائی ست

زدانش کے توان پرواز کردن — پر دگر رنگ رویم بیوفائی ست

ز شرم انگشت دارد در دهان بلبل — سر بستان گر من هم گدائی ست

جز ابروی نمانده از جبینش — ز پس مه بر ورش در جبهه سائی ست

نه بیند فیض شب را روز در خواب — بیاض دیده را کی روشنائی ست

غنی از ننگ نام ز ر نگیرد

## که نام زر گرفتن هم گدائی است

پیر شد ناید و از راز درون ناخبر است — قد خم گشته او حلقه بیرون در است
حیرتم گشت که چون از سر عشاق گذشت — آب شمشیر که چون تیز مرا تا کمر است
آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عشق — دیده بی نم چو شود مائل لخت جگر است
زهر چشم تو چنان کرد سرایت در من — که مرا پوست به تن سبز چو باد اقامت است
تیغ خونریز که گردید علم از کمرت — جان فشانان ترا سوی عدم راهبر است
گرد هی تن به بلا به که نه در دکمی پهلو — کشتی از سیل بود ایمن و پل در خطر است
ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد — تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

## هر که پرسد ز غنی وصف شکست رنگم

## دانم از سنگدلیهای بتان باخبر است

تا سرمه دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشمه غوش میل ز خجلت کشیده است
سوزد دلم چو شمع بجای رسیده است — کز تخم اشک من گل آتش دمیده است
گردیده از عشق ز پوشیدن آشکار — دندان بگیجه پرده ز یار اوریده است
قوس قزح اگرچه بگردون کشیده سر — ابروی یار دیدهٔ ورنگش پریده است
یکموی فرق نیست میان دو ابروت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
زین شیشه حلاوت شهد این قدر نبود — زنبور دانم آن لب شیرین گزیده است
او فتاد گل ز دیدهٔ یعقوب همچو اشک — دانم نسیم مصر بکنعان وزیده است

## در زندگی بخواب نه بیند کسی غنی

## آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است — شوخ مرا فتنه بزیر سر است
پیش لب یار که جان پرور است — هر که زند دم ز مسیحا خطاست

مرده ام از حسرتِ آغوش او
جان من امروز کرا در بر است

بر لبِ خمیازه کشم در جمار
سبحه اگر هست خط ساغر است

بیرحمت از بسکه ندارد صفا
آینه گویا کف رد شنگر است

آب بود معنیِ رو عن غنی
خوب اگر گسته شود گوهر است

نی چشمِ مست او لشکرِ خواب رفته است
بخت سیاه ما است که در خواب رفته است

تا دیده ایم صبح بناگوشِ یار را
از چشمِ ما چشمِ گهر خواب رفته است

این نقشِ پا بپای نیست که افتاد بر زمین
پای سلوکِ ما است که در خواب رفته است

غفلت نگشت محرمِ خلوت سرای ما
بیرون ز چشمِ حلقه در خواب رفته است

چون آسیا مپرس ز آسایشم غنی
گر چشمِ من بگردشِ سفر خواب رفته است

معنی صفا که در تقالبِ الفاظ بدست
هست آیینه صافی که نهان در سنگ است

چه عجب گر چمنِ حسن ترا دارد سبز
خالِ نیل تو که تخمِ گلِ هر چشم سبز است

گر ز دم سردیِ این تیره دلان آگه نیست
زهد رو جامهٔ آیینه قبای سنگ است

تا شد انگشت نماطره ات از حسنِ فضول
شانه بر گیسوی خوبان دگر دست سواست

خاکِ گل بین از گریه غنی در پیرسی
حلقهٔ قامت خم قالبِ جشت لحد است

از نماز م نیست مطلب غیرِ جبهت سودی
میروم از اشتیاقِ افتان و خیزان سوی دوست

ماه نو تو اندازِ روی خجالت شد سپید
چون سیاهی میکند از گوشهٔ ابروی دوست

تو تیای چشم مه جز پرتو خورشید نیست
ما نبود دوست می بینیم حسن سوی دوست

چهرهٔ خود گیر ماه از چشمهٔ خورشید شست
گر خجالت برخیزد هست از صفای روی دوست

یک نفس منشین غنی غافل ز دامنگیرتش
تا نگردی خاک بر گرد برنخیزد از کوی دوست

موی سر کردم سفید اما خیالت دور ازست
اخگر پنهان تر این تودهٔ خاکستر ازست

خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر ازست
هر که دارد این مرض پیوسته صحبت بستر ازست

از خدنگت مرغ دل پهلو تهی کرده نشست
گر زدردن یکدسته پیکان فزون تر می پرست

گر محبت در میان آمد تکلف گو مباش
شیر و نور را علاوت بی نیاز از شکر ازست

کس ز فیض بحر جودش در جهان محروم نیست
پشت پای سرد رم مشت همه در گوهر ازست

بسته شد هر چند در یک بحر معنی های من
معنی مردم حباب بی معنی من گوهر ازست

ناتوان گشتیم چندان کز برای قتل ما
تیغ ابرو های جانان کار بوی جوهر ازست

داغ میباشد علاج زخم چون ناسور شد
درد بیدرمان ما را چاره در دلبر ازست

با تو شیرین را نسنجد کوهکن در دلبری
در ترازو گر چه یکسو سنگ یکسو گوهر ازست

## ایضاً

در نمکزار سواد هند شادابی کم است
گر در اینجا سبزه باشد تخم آدم است

مرده دل چون کوز آسیب دوران بیغم است
خنده باشد بر لبش گر عالمی را ماتم است

گلشن کشمیر را سال شادابی کم است
گر گلی ابر نمایان است آخر نمی است

از بدن با در هوای گرمی جوشد عرق
گر نبود خاک را طراوت خیز خاکی آدم است

در جهان توان نشان از بیسر و پائی یافتن
چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است

گر دو عالم شوید زدلها گریه در برهم سماع
هست در فریاد چشمی کز خیالی نم است

زردی رخسارهٔ عشاق بر اهل تمیز
میکند روشن که عشق اکسیر دم اعظم است

## ایضاً

ناکار تو بیداری شبهای دراز ست
چشمت در فیض است که بیهوده نیاز ست

افتاد ... و بر خاستن بادهٔ پرستان
می نیست چو در کاسه مرا عشه بر انجا
چون بال کشایم که درین صید گه دهر
گر پردهٔ ناموس کس از ناخن مطرب

در مذهب رندان خرابات نماز است
دستم به نظر پنجهٔ طنبور نواز است
از دام همه روی زمین شیشه باز است
در بزم طرب پاره نشد پرده ساز است

## ایضا

چون آستین همیشه جبینم ز چین پر است
گل گرد استخوان تن از چشم دا عها
هر زخم فی ز نغمه شیرین لبالب است
هر کس بدر که کرمت برد تحفه
جز زیر خاک جای من خاکسار نیست

یعنی دلم ز دست تهی نازنین پر است
نامم بکاغذی که ز نقش نگین پر است
زنبور خانه ایست که از انگبین پر است
مارا ز دست خالی خود آستین پر است
روی زمین ز مردم بالانشین پر است

## ایضا

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست
شد شکر آب ز شرم سخن شیرینم
تا نسوزد نکند میل بلندی چو سپند
گر کسی می نخرد غم مخور ای باده فروش
غم مباشد که بگرداب جنون اوفتادیم

تا نگیرد کمرم کس ننوانم برخاست
گر میان من و لطوطی شکر آب بجاست
چشم بد دور ازین اختر طالع که مراست
این متاعی است که چون کهنه شود قیمت اوست
کف این بحر بر آشوب ز مغز سر ماست

## ایضا

حرف دنیا گوش گردون کار اهل همت نیست
ای خجسته حال بسیاری که در آب طلب
گریه بزم می چراغی نیست دشمن گو بمیر
اشک ما دوستان آورد مارا در سخن

منفذ سر فرقانه را بخیه های گوش نیست
خانه خود ش ست بار خانه اش بر دوش نیست
قلقل مینا که باشد شمع ماخاموش نیست
پرده های ساز ما جز پرده های گوش نیست

## ایضاً

چنان بیتاب شد از اشتیاق کشتنم تیرت
که پیرون چون نگاه تیر شد از چشم زه گیرت

پرد از شوق ما مانند سوفار از پی تیرت
عجب نبود گر از خود پر برآرد چشم زه گیرت

بترس از زاریم ای سنگدل بیداد کم کن
کند چون بیخ کو از ناله ام فریاد شبگیرت

چو عکس آیینه از جا در آید صورت شیرین
بسنگی گر کشد نقاش او تصویر تصویرت

## ایضاً

شعر گر اعجاز با شد بی بلند و پست نیست
در مدیح پیغمبر همه انگشتها یکدست نیست

بحث کج در طبع شاعر میخلد نے در خلل
طاقت خارستاهی را قتاب شست نیست

ای دل از موج سراب زر همی دامن بچین
بهرهای حلقه های دام کم از پشت نیست

تا سرش از بوی می شد گرم خمیازه شکست
هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

## ایضاً

خاک از تیغ فنا قم بگذر زخمی داشت
کف نم مرهم کافور بران زخم گذاشت

تهمت خانه بشیشه نه پسندید بخویش
ورنه مجنون گله از سختی بخجیر نداشت

بزدایم ز اشعار کسی مضمون را
طبع تاریک سخن کس نتواند برداشت

تپش از تیغ جفای تو نیستان گردید
علم شیر دلی هر که بعالم افراشت

## ایضاً

گنبد گردون ز سوز عشق او گرمابه ایست
موج هر دریا ز شوق ماهی بیتابه ایست

روی گرم اهل دنیا آفتاب محشر ست
ای خنک آنکس که زیر خاک در خوابه ایست

هر که چون من بی نیاز قدم در راه استغنا نهد
اطلس گردون بپای همتش پایه ایست

## ایضاً

بی تعب در منزل مقصود کس را بار نیست
نردبان این سرا جز راه ناهموار نیست

# دیوان غنی

ایضاً

ایضاً

ایضاً

ایضاً

خمار از سخت جانی فرهاد ساخت دود | بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه است
غنی غفل مشو ز عاقبت کار خود غنی | دل نه بخواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل منور کے شود در خلوت آباد بدن | شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است
زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا | یا لب شیرین تو یا جان شیرین در لب است
دانه دام ملائک بر زمین افتاده است | کس نمیداند در گوش است یا خال لب است

ایضاً

مے مذیر از خمره شے دل بے نور صفا | نقش سوخته خاکستر این آینه است
میتوان دید ز برگ ره فرد غ خورشید | دل اگر صاف شود دیده زمین آینه است
عاقل از نام بر دیپے به نشان همه کس | جوهر دانش اگر هست نگین با آینه است

ایضاً

منکه آزرده ام از دیدن مردم چه عجب | مردم دیده اگر از نظرم افتاده است
تکیه تا چند کنے بر نفسے همچو حباب | چشم بگشاے که هستے گرهے بر باده است
مشت خاکم که خلاصیست بپاے مجنون | شانه شد مویی سرش را که در او افتاده است

ایضاً

می نوازد سازعیش آنقدر کز طالع یافت دوست | باشد از پاے لگس مضراب تار عنکبوت
میشود پیمانه پر از کثرت نعمت غنی | خضر وقتست آنکه فارغ شد بقوت لایموت

ایضاً

پیمانه پر فشردن مردان

در اضطراب از شب تارم ستاره هاست | در میان سوخته کاغذ شراره هاست
دلهاے عاشقان بر و دوست آب شد | نامه پاے ناوک او شیشه پاره هاست

ایضاً

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه‌است | در ریاض حسن گلرویان خزانی تازه‌است
گرچه مارا نیست چون آئینه جز یک نان خشک | هر نفس در خانهٔ من میهمانی تازه‌است

ایضاً

در بیابان طلب ره گم‌شدن نتوان یافت | که بهر گام نشانی ز نشستن نتوان یافت
گوش بر خواص نشنید از لب خاموش جواب | دشت مگر دار کز بن هر گهر نتوان یافت

ایضاً

مرا نماید هر دم ساده‌روئی بی‌نیست | از تهٔ چشمهٔ آئینه کسی آگه نیست
هست راه گمرهان زلف سیه‌رو در پیش | هیچ هندو نجهان هست که او گمره نیست

ایضاً

چنان آن نازنین تازک دماغ است | که او را بوسهٔ گل دود چراغ است
ز هجر نامه‌اش گردید روشن | ز دود هر کس که دور افتاد داغ است

ایضاً

هر کس شراب آن لب جان‌بخش خورده است | آب حیات در نظرش خون مرده است
پروانه را ز چشم پر و صبحدم چراغ | خوش میتوان ز ریخته خورشید جوهر است

ایضاً

خدا دربان مرا چون بر درش دادست | ز هر لشکر که نامم بر دو غن افتاد است
بجنب طاقت من کوه هست بنیاد است | نظر بر چشم ترم ار گذارد باد است

ایضاً

عاشقان را جنبش مژگان چشم‌ها گشت | عالمی را اضطراب از بعض این بیمار گشت
تا شود قبرش در یار تکیه‌گاه ارباب دل | خویش را از بهر زیر گنبد دستار گشت

ایضاً

چو زیر پا نگران از کمی چشم کشادش رفت
اهل دل از تنگ خواب بیشتر تاکت کنند

کافر دل بسته را دل بخدا واگذاشت
بعد از وقت خود است هر که بشبی زنده داشت

ایضاً

چیست تهی دامنی از گرد خط یار است
معذور بود زاهد اگر جامه نگیرد

اجزاء و پاشش خانه آئینه غبار است
گرد انه تسبیح کفش آبله دار است

ایضاً

عالم اوسیل اشک ما دریا است
مے دلا سیه مست آب و گلم است

گر غبار ی بود بخاطر ما است
در تنم روح نشه صهبا است

ایضاً

بی چراغ است اگر بزم خیالم غم نیست
گر میسر نشد اسباب نشاطم غم نیست

مصرع غم ریخته شمعی ست که در عالم نیست
پیش من چین جبین از لب خندان کم نیست

ایضاً

بگذشت چون ز خونم مژگان یار برگشت
در چشم اهل بینش دنیا تمام یار است

هر چند بر نگردد تیر از کمان چو گذشت
این انجم فلک را دانند بیضه وطشت

ایضاً

دانم که دل صاف مکدر ز جهان رفت
قانع شود بر خویش نکرد اطلب ما

چون آب روان آمد و چون باد روان رفت
تا سد رمق است بجای نتوان رفت

ایضاً

چه غم ازین که بطرف باد دست پر و است
بجای انجمیر زند بسکه خنده بر زخمم

که در گرفتن رنگ پریده شهباست
همیشه سوزن تیر جسم را دهن باز است

ایضاً

چون بیدل از آبلهای ظاهر
وظایف مبتلی ایجاد شکر
آئینه از خجلت شکستن
غنچه ز خیال خنده بستن
چون برق ز آبلهای خون
صد داغ ز سینه لاله گلگون
ای غنی از خجلت شکستن
وظایف مبتلی ایجاد شکر
آئینه از خجلت شکستن
غنچه ز خیال خنده بستن
چون برق ز آبلهای خون
صد داغ ز سینه لاله گلگون

توبه از نے نکنم ور بپرستی می کشی در شب مهتاب خوش ست
تا یکے تشنهٔ خونم باشد تیغ را گر بدهی آب خوش ست

ایضاً

چشم سفید زدورا شکے ابناک حرفیست کہ نبود نگہبان گوہرست
ہر دم بہ بزم می ز سبو میرسد بگوش دستی کہ بے پیالہ بود خشک بہتر ست

ایضاً

بے مے بہ رنگ غنچہ نشستیم تنگدل رسوا شود کسی کہ سخن چین بود غنی
ساقی ز شاخ شیشہ گل پنبہ چیدہ ایست ہر جا کہ خامہ ایست زبانش بریدہ ایست

ایضاً

کی بخلقی میتوان شد با تن تنہا طرف معنی آرام را ہرگز نہ فہمیدم کہ چیست
ملک گیری ہی سہل باشد گوشہ گیری مشکلست سبزہ گردم چون قلم آنگہ بیایم در گل ست

ایضاً

چنان بردی ز مین نقش حسن ناپیدا ست کہ زال چرخ بہ چشم بت ہلال ابرو ست
گمان مبر کہ گذشت ست از جہان مجنون ہنوز خانہ بزنجیر در تصرف او ست

ایضاً

طوطیان را از بسکہ کرد اشیر دام صیاد سبزهٔ چمن ست
کرد قالب تہے چو دید ترا شمع اکنون بصورت لگن ست

شعبان ۱۲

ایضاً

پیش صیاد رم بال فشان از سر شوق گر بدانم غرضش ریختن بال و پر ست
ہیچگہ لب نکند باز بدشنام رقیب من بہ تنگ آمدم از یار کہ بی دہن ست

ایضاً

از سوز سخن نال قلم ریشه شمع است | گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
گو دست بشویند طبیبان ز علاجم | چون شمع عرق کردن من دافع تب نیست

ایضاً

تا صدره استیاق کرد طومار مشتاقی | چون جاده خود رسید دراز می بسوی دوست
چون شانه گشته ام همه تن نامه ولی چه سود | راه بر گریز نیست ز بخت بسوی دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه رسوا گشته ام | هر کسی را طینتی از بادهٔ دیگر افتاده است
از کنارم دخت رز کرد تا پهلو تهی | کاین من اکنون عنبی با طفل انگور افتاده است

ایضاً

پر تا نفسه آیند چو سم طوطی و بلبل | در مجلس احباب گر گل شکری هست
چون نامه کنم مردم بسفید آب نویسند | در کاغذ این چشم سفیدم رمقی هست

ایضاً

در بهار از بسکه جیب باغ لبریز گل است | آشیان بلبلان مست جام پر گل است

ایضاً

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست | میرود بر آب و نقش پای او در راه نیست

ایضاً

خرمن عمرم تلف شد بهر گل کز کس نرگرفت | داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

ایضاً

گشتن گردون گره صورت اختر گره است | کار من از انجم و افلاک گره در گره است

ایضاً

مدام از حباب است ساغر بدست | شده مے بدور لبت مے پرست

الیضاً

دل آن بکه تکد زجهان گذران است | چون شیشه سالهاست که در یک مکان است

رنجیده ۱۲

الیضاً

زنهار تو چاک جیب با غنچه ما ننمائی | بیکار نه انتظار ما میباشد گلشن را

الیضاً

مرا چون کار با شبهای تار است | چرا غم اختر بخت من نباله دار است

الیضاً

مرا تا خانه سفالی زمینوائی نیست | خوشم کز کف من کاسه گدائی نیست

الیضاً

نشیمن او بخاک رگ دل پرنیان است | این آب نیز تشنه منزل بریگ روان است

مراد ها که ساعتی دارش | ای قطع منزل گردون ۱۲

الیضاً

شب که در دیده نظر آن گیسوی پرتاب نداشت | مردم چشم زنگر گان بخانه آب نداشت

پیچیده ۱۲

الیضاً

نوبهار است چمن رونق دیگر گون یافت | شاه ما تا بجهان دولت و دین یافت

الیضاً

صیادی که بسودای زلف او برخاست | مرا زر خاک به تن همچو شانه موبر خاست

بای شکیری ۱۲ مراد عشق ۱۲

الیضاً

دل که باشد در تن افسرده خوان مرده است | لعل تا در سنگ باشد آتش افسرده است

ای تن است و کاهل ۱۲

الیضاً

تکمله بود که سر از جیب بیرون آورد است | جامه ات گویی زپیراهن یوسف برد است

گوئی بیرون غالب مدلل ۱۲

الیضاً

سجده در مسجد و در میکده پیمانه خوشست | گریه عاشقانه و خنده مستانه خوشست

**ایضاً**

از بر من رفت آن شوخ غم او مانده است | داغ زخمی بر دلم زان چشم دابر مانده است

**ایضاً**

روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است | ایام صد تعبی ز مصیبت تشمشاد کرده است

**ایضاً**

کشمیر از صباحت رشک نگارخانه است | حسن بتان یادا نگارخانه است خال است

بالفتح خوبی و جمال ۱۲ م | ای کم داند که ۱۲

خوشا چنینان را در بن مزرع امید تخم است | باشد که خرمن افلاک جزیک خوشه نیست

کشت ۱۲

**ایضاً**

آن شوخ بقتل من دلخسته میان بست | در رشته ام معنی باریک توان بست

ای مستعد شد ۱۲ | **ایضاً** | بالفتح پاره کردن سخن گفتن ۱۲

یاد در چشم و نگه سرگرم جست و جوی اوست | بر دهای دیده ام گویا نقاب روی اوست

**ایضاً**

نیک و بد کس گوش نگردون همه هوش است | مغزی که بود در سر کس نیست بگوش است

**ایضاً**

مارا بغیر داغ جگر در ایاغ نیست | چون لاله دُرد ساغر ما غیر داغ نیست

پیاله ۱۲ | **ایضاً**

گر بود مشکل کار جم با بجاست | پیر مغان ز رنگ رخ چیرها ست

**ایضاً**

ترک گویایی ز دل خسته گیران رسم است | بستن لب خوشتر از مضمون رنگین بستن است

ای خاموشی ۱۲

ایضاً

خواب شیرین وصل اشک ستم تر دیده است | تا نگوئی کردیم این کودک شکر دزدیده است

ایضاً

سالکان راه عشق آسان ز خود بگذشته اند | تا کمالش پل بود بر وی آب یکسان بسته است

ایضاً

از پی روزی همه روزینه داران جز اند | منعمے روزینه گوئی سلب روزی بوده است

ایضاً

همچو آتش روشن از من بود تمع هزار | منکه مردم کس چرا غی بر سر خاکم نسوخت

ایضاً

نمیکند بمن نا توان نگه آن شوخ | ز بیم آنکه بگویند نا توان بین است

ایضاً

از موج کجا بسته شود رخنه گرداب | بر زخم دل بخیه زدن نقش بر آب است

ایضاً

در هر نماز دست بزانو چه ازند | زاهد اگر ز کرده پشیمان گشته است

ایضاً

آئینه شد از عکس رخش محمل لیلے | حق بر طرف بادست که دیوانه خویش است

ایضاً

سعے مفلس کے بجائے میرسد | آدمے بے برگ تیہ بے بر ست

ایضاً

در موج خیز گریه من میکند مخنا | دریا به پشت خویش کدوی حباب است

ایضاً

بسکه با تاریکی شبهای غم خو کرده بود | عاقبت پروانه در بزمی چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلف که در گلشن بزم ست امشب | گر گل شمع زبونیش گل تبدیو شده است

ایضاً

غنی زیر زمین اهل فنا را | بود چیزی که بر روی زمین نیست

ایضاً

از شرم رهرو خشک بمیخانه تر شده است | گر بعد ازین وضو نکند پارسا رواست

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند سفید شد | چشم تو هر چند بیمار ست از دو دست

ایضاً

تکرار میکند سخنم را بصد زبان | هر جا که در قلمرو عالم سفینه ایست

ایضاً

غافل آن به که بود چشم براه مردن | از پی بی بصران خواب بد از بیدار ست

ایضاً

گرد سوی خدنگ تو نشانزاد گذشت | استخوانی که بود بر لب گور نشست شده است

ایضاً

باد صبا به گلشن حسن تو ره نیافت | آن غنچه دهن به نسیم سخن شگفت

ایضاً

تا دید سر بر سنگ طفل اشک ما | دریا بدست موج گلاب دو دست

ایضاً

مانند نقش خاتم کز موم سر برآرد | گر تن دهی هنر می گردد بلند نامت

ایضاً

باآه جگر سوز روانم بر و عشق | شمعم که بجز شعله مرا برگ و نفر نیست

ایضاً

ای روان آنچه

محتسب خواهی کنی بیکاره کن خمار را | شبنشه‌ها می دانه انگور می باید شکست

ایضاً

رشته عمر بنیمیاد بستم | بر خط کف دست مراد تو نظر نیست

ایضاً

یاس نکرده

نی زپای خم خبر دارم نه از دست سبو | دست و پا گم کرده چون من در میخانه نیست

ایضاً

اے سرسبه دے خبر ۱۲

کسیکه زنده باظهار زندگی باشد | دمی که گشت زدعوی خموش گویا شد

ایضاً

۱۱ ربیع الثانی ۱۰۶۳ ۱۶۲۳

ضعیت نضا ۱۲

کشتی من چون بود ایمن درین بحر شکست | لنگر از سر گشتگی سنگ فلاخن گشته است

ایضاً

شمع میگوید با اهل بزم با سوز و گداز | سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدن است

ایضاً

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون | آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ایضاً

در سماع نغمه چاک از بسکه شد پیراهنم | در لباسم غیر تار چند چون طنبور نیست

ایضاً

۱۱ ۱۲۱۲

بدور کفر زلف او بهر جا زاهد خشک است | بسان مهره تسبیح زنارش در آغوش است

ایضاً

کنایه از رشته ۱۲

کس نمیگیرد خبر یکدم ز عالم در خمار | بیکسم تا تشنه می از سر من بر نخاسته است

ایضاً

از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش | مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

ایضاً

از گریه آب تیشه فرهاد نخسپتم | چشمی که شد سفید کم از جوی شیر نیست

ایضاً

تا بکی تشنه خونم باشد | تیغ را گر بدهی آب خوش است

ایضاً

دست از جان شستن آسان است در شیدای هجر | می توان چون شمع خون خود به بهر رنگ آب رنگ

ایضاً

خلق سرگردان همه از قحط آب دیده اند | هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

ایضاً

مردان کنند عار ز پوشیدن سلاح | نامرد با سپر چو بود چیره باد دست

ایضاً

چنان ز سیر چمن دل شکسته ام بی مے | که سبزه در ته پایم چو ریزه مینا است

ایضاً

گشت تا باد صبا پرده در خانه ما | کاغذ زر شد ما کاغذ بادی شده است

ایضاً

آمد بهار نرگس در هر طرف نگاهش | وا کرده چشم گوید جائی نگاه خالی است

ایضاً

پر برآورد دنیا و در سر از بیضه برون | بیضه بلبل ما بالش پر گردیده است

ایضاً

دست کوته را مکش از آستین | ای چون شد لنگ دروامان خویش است

مراد دست تهی ای محتاج ۱۲

ایضاً

یوسف مصر تجرد دارند | پیرهن هیچ کم از زندان نیست

ایضاً

کند در هر قدم فریاد خلخال | که حسن گلرخان یاد رکاب است

ایضاً

کلبه ما گرچه بی روزن چو فانوس است لیک | بزم یاران از چراغ خانه ما روشن است

ایضاً

رسد بگوش من انچه حرف هر دم از لب گور | بیا که خاک ز شوق تو چشم در راه است

مراد تبر ۱۲ ایضاً

ایضاً

گرد غربت بر جبین داریم همچون گردباد | تا هوای شهر ما زه گردی بسر ما خانه ساخت

مسافری ۱۲

ایضاً

گلی نشگفت تا من عندلیب این چمن گشتم | گره از نکهت من بخار گلبن وا نکرده است

یا نے تنگیر ۱۲۷

ایضاً

ضبط نگه ز ناز کن موسم گل است | بگشا تو نیز چشم که نرگس شگفته است

ایضاً

معطر است دماغم ز خوردن صهبا | مگر پیاله ام امشب سفال ریحان است

ایضاً

تا می رسد سخن بلبش سبز می شود | زان خط بسته که بگرد دهان او است

ایضاً

روز قتل از تیغ جان بخش تو سر چیده ایم | تا قیامت خون ما بر گردن ما مانده است

ایضاً

چشم کرم مدار ز شاهان که جز نهد | آئینه خلعتی ز سکندر نیافته است

ایضاً

از مرگ فارغیم بیاد خط لبت | گردی ست اینکه راه عدم را گرفته است

ایضاً

شب که از سوز درون نضجم چو تار شمع بود | بستن تعویذ من حکم پر پروانه داشت

ایضاً

کوتاه نظر گشته ام از گریه تو گوئی | هر قطره اشکم گره تار نگاه است

ایضاً

بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی | دل به هستی چه دهی راه عدم در پیش است

ایضاً

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل | تا کدو خشک نگردیده می ناب نیافت

ایضاً

چون تو انم ره صحرای جنون طی کردن | بخیه کفش مرا آبله پاشیده است

ایضاً

هر حلقه زلف تو دهانی شده از شوق | بگذار که یکبار ببوسد کف پایت

ایضاً

گل پیرهن هر نمیست جز افسوس غنی | پر طاؤس بود داغ که کم پرواز است

ردیف جیم تازی

تا بسکه کشید در سفر رنج | شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

## ردیف حامی مهمله

دوشندلان نداز زند بر هم غبار کلفت | کسے تیرگے پذیرد آئینه از دم صبح

## ردیف خای معجمه

چو سر بپای تو سودم زدر دسر رستم | حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

## ردیف دال مهمله

بران سرم بیاور نفع من نفع جهان باشد | بخلقے میرسد روزی ہر آنکو آن زمان باشد

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانے | برای مور سنگ آسیا سخت گران باشد

بکامِ دل رسانیدست ہای ہای دوستی مارا | الٰہی تا دمِ حشر بکامِ دوستان باشد

ہوای باغ گیتی چون گل شبنم نمیسازد | نسیم نوبہاران بہر من باد خزان باشد

ز دشت اندازِ غم تا کرچہ افسر در دل باشم | کہ ما را چون غزال شمع گلچین باغبان باشد

فلک گیر ز من روزی دو روزم کند قسمت | سیاہان آسیا از من کنار از دیگران باشد

چنان شد بدگمان صیاد از اندازِ پر و بالم | کہ شور شوق گر پرکاہی مرا در آشیان باشد

کند بوی شرابم مست از روی تنگ ظرفی | حبابِ باده در پیمانہ عینی رطل گران باشد

لب لعلت چو مقابل بہ بے ناب شود | ساغرِ باده ز خجلت چو حباب آب شود

عاشق از آزِ روی مرگ چو میتاب شود | ز بر بقاتل دہر از کشته چو سیماب شود

فیض چون گرسنه چشمان نبرد کس ز کریم | آب دریا ہمگے صرف بگرداب شود

سرِ خود را اگر از سر ننهاد قمری | طوق بر گردنِ او تیغ سیه تاب شود

ز ہر چشم تو رس کرده سر اینت دردے | چه عجب ز ہره بادام اگر آب شود

ہر تہی کار و رسن عجز بود سر گردان | حل این معنی پیچیده ز گرداب شود

ره بجای نبرد ہر که ز خود بے خبر ست | نقش پای بود آن پای کہ در خواب شود

بخت شورید[ه] شده از بسکه گلوگیر غنی
گر چکانی بلبم شیر نمک آب شود

کار گره کشا نشود در زمانه بند — هر گز کسے ندید در انگشت شانه بند
یک دم نگشت سیر بیابان نصیب من — گشتم چو ریگ شیشه ساعت بخانه بند
گر تشنه طلیب بوصل نماند ز اضطراب — تیرے که تیز جست نشد بر نشانه بند
اے عندلیب بهر تماشای عکس گل — بر روی آب همچو حباب آشیانه بند
تا کے چو گرد باد توان بود هر زه گرد — خود را چو نقش پاے یک آستانه بند
خشت زیر خوری شکست چاک می شود — تا چند چون انار کنے دل بدانه بند

بسیار خوردن ۱۲ مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

تا به صحرا هر طرف روشن چراغ لاله شد — گرد باد از پر توان شعله جواله شد
ابر طالع را تماشا کن که در فصل بهار — بیضه بلبل برا ے گلشن بالا شد
بسکه در دشت جنون داریم آتش زیر پا — حلقه زنجیر خواهد شعله جواله شد
بسکه افتادست بی لعلت گره در کار ما — قطره مے بر لب دریا کشان ناله شد
تا دل ما کرد شیرین فرهاد در صحراے عشق — گنبد گردون غنی پر از صداے ناله شد

شکرانه تیرے که گذرا ز دل و جان کرد — از دور سرم سجده بمحراب کمان کرد
از تیغ گریبان صبوری ندریدیم — چون کوه مرا زخم زبان گرم فغان کرد
نیرنگ ارم ازان عمر که وابسته روز یست — چون صبح مرا دیدن نان سیر گران کرد
تا آب رخ محتسب شه بریزد — ما شیشه ے را نتوانیم روان کرد
هر چند غنی همچو نگین خانه نشین ست — تا مشت ز دربسته برآید چه توان کرد

زنده در گور اگر گردش افلاک کند | به که در مرگ غریزان بسرم خاک کند
میکنم گریه زآلودگی دامن خویش | اشک تا دامن آلوده من پاک کند
باده عیش نشوید ز دلم گرد ملال | خویش را گر خم افلاک به خاک کند
آشیانش گره خاطر گلبن باشد | عندلیب که ز گل میل بخاشاک کند
هر که چون گور زند خنده بماتم زدگان | چشم دارم که فلک در دهنش خاک کند
آشیان بندی بلبل بگلستان ابجاست | مگر از صحن چمن خار و خسی پاک کند
در شب وصل نشان سپید از شمع مرا | پرده چون دور ز رخسار عرق ناک کند
مهره مار بود در دهن باده کشان | سر برون دانه انگور چو از تاک کند

## ایضاً

هست از سلسله خاک نشینان شه شاد | دشت بعیت مگر از شانه بگیسو تو داد
ریخت دندان ز دهن دولت جوانی برباد | آه ازین تر که در فرصت بختم افتاد
شد دراز از قفس بیضه بلبل معلوم | که گرفتاری عشاق بود مادرزاد
هر جا بی که سر از باده برآرد بگوید | بسر ساغر مے خانه توان داد بباد
بے زبان باش اگر میل فراغت داری | طفل اشک ست ز تکلیف دبستان آزاد
شانه عمریست که از شوق کند تکرارش | مصرع زلف تو آخر ز بر بنها افتاد
خامه هر چند رود لیک بمقصد نرسد | سعی کارے نکند چون نبود استعداد

## ایضاً

چو مرغ دل به بستان بتو در پرواز می آید | به چشمش صحن گلشن سینه شهباز می آید
بسط صهبا بدستی کاسه طنبور در دشتی | پی صید دل رندان بطبل و باز می آید
نشانی نیست در میخانه خاک از می عشرت | ز جام خالی نرگس همین آواز می آید

بر قصد آید چو کار افتد بسر صاحب مراد را
که قاصد از پر مکتوب در پرواز می آید

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی
ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

ز تحریک زبان دائم بهر سو میرود شعرم
چه مرغست اینکه از یک پا بر پرواز می آید

جنبش ۱۲ — کنایه بزبان ۱۲

## ایضاً

بلبل شوخ مرا رام نساز د صیاد
تا ز تار رگ گل دام نساز د صیاد

همچو گل مشت پرم بی خبر از پرواز ست
گو قفس را چو سبد بام نساز د صیاد

نقد بسیار ربود نقش پر طاؤسم
اگرش سکه زد دام نساز د صیاد

دام در دور لبش نقش نگین خوانست
خویش را بسته بدنام نساز د صیاد

چون بصد سعی نتواند که مرا رام کند
دام را تا ز خط خام نساز د صیاد

مرغ دل شیفته سبزه صحن چمنست
دام را خط لب بام نساز د صیاد

## ایضاً

سنگ بیشه فولاد مرا روشن کرد
سخت کیسری که مرا در قفس آهن کرد

شب که پروانه بپیش دل من جود کشید
شمع آورد سواد الف روشن کرد

تا کند از رخ زیبای تو در یوزه حسن
جیب را غنچه گل چاک دو دامن کرد

بگمن رفتی و از بهر نثار تو صبا
استخوان ز رگل بر رخ گلشن کرد

چون کنم شکوه ز کم حاصلی مزرع خویش
هست مور آنقدر آنجا که تواند خرمن کرد

هیچگه دم نزد از درد و نهفتن چاک دلم
رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

## ایضاً

مرد و بزم دشمن گرچه جانبخش ست عالم را
که میرد آتش از در خیمه آب بقا افتد

چو سر کش بر سر افتادگی آید شود آسان
که کار خویش خواهد کرد نقش سر بجا افتد

کشند اهل سخن گر بر سر هم دست گوارش را
مرا چون خامه معنیهای مشکل پیش پا افتد

ای صبا در راه اگر دیدی غزالی را بدشت
ظالب شعر من از دست رفته

ای صبا در راه اگر دیدی غزالی را بدشت
ظالب شعر من از دست رفته

دیوان ۵۵ غنی

ز جا کی می‌برد آشوب گیتی خاکساران را
کجا در اضطراب از باد موج لؤلؤ یا افتد

غنی از بس میان او بود در نازکی یکتا
اگر موی دگر پیدا شود در ریچیا افتد

## ایضاً

رشحه‌ام چشم تو با دام خشک تر گردد
مے رسیده چو بلند لب تور گردد

ز خود نمائی بگذر بموسم پیری
چو آبرو کهنه شود به که استر گردد

بد لفروزی شمع جمال او نرسد
ستاره در صدف چرخ گهر گردد

چو ماهی از تن افسرده دل ز بزد خون
تنش تمام اگر ریز ریز گردد

به بزم باده ضرورست گردش جامی
چو نیست ساغر مے کاسهائی سر گردد

## ایضاً

رخ زرد من آن چشم سیه را در نظر تاب
محک را هر کجا بینی سر و کارش ز زر باشد

ز گردیدن شدن چون آسیا در خانه‌ام روئے
من از گردش چو ماتم روزی من در سفر باشد

بهنگام نثار از بس جواهر رفته در کارش
بجای رخنه دیوار سوراخ گهر باشد

بدزدی از بلا پهلو اگر آسودگی خواهی
که در سیلاب کشتی ایمن و بیل و خطر باشد

دل ما شد دو نیم از ناله و فریاد و گل و بیش
نوای بلبلان او ز منقار دگر باشد

## ایضاً

تا در رهش افتاده گیم راه نما شد
هر خار که در پای خلید ست عصا شد

من از قدم سعی بمقصود رسیدم
هر آبله پائے مرا قبله نما شد

سر پیش فگندن ز گنه داد نجاتم
صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

چون شمع غنی گریه ما بے اثرے نیست
هر قطره اشک آبله چیره ما شد

## ایضاً

محتسب بر در میخانه نشستن دارد
شیشه و دانه انگور شکستن دارد

هر دم از گوشهٔ خاطر سر جستن دارد | معنی ما چه غزالی ست که رستن دارد
رنگ از دل نبرد در شب هجران مهتاب | بی رخت آئینه ما شکستن دارد
نقش پایم زرهِ خاک نشینی گوید | که بهر جا که نشانند نشستن دارد

ای رودی دعاجری

## ایضاً

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد | نرگش ز ریکه داشت همه صرف جام کرد
تا بود گفتگو سخنم ناتمام بود | تا زم بخاطرش که سخن را تمام کرد
در چشمه پیاله حباب شراب نیست | مے را هوای باده لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست پی صید بلبلان | صیاد ما ز رشته گلدسته دام کرد

## ایضاً

ای خوش آنم که وصال تو میسر گردد | چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد
بیم کلفت نبود گر همه آمیزش هست | آب آئینه کے از خاک مکدر گردد
انقلابی بلعجب آباد جهان میخواهم | شاید این طالع گرشته من بر گردد
نیست فقر از کسوت شاهے بنود | رسد آئینه طرف گر بسکندر گردد

## ایضاً

در کلفت برخ اهل طرب باز مباد | ظرفے از باده تهی جز کدو ساز مباد
گر گذاریم ز دام و قفست رو بگریز | جز پر تیر تو مارا سر پرواز مباد
گند م از بهر طمع خنده بر آدم دارد | یارب این در جهان بر لب کس باز مباد
جز پر طوطی ما کز گل و گلزار گذشت | سبزه در چمن آئینه پرداز مباد

## ایضاً

آن سرو روان جای در آغوش گرفت | دستی به نوازش بسر دوش گرفت
تار نگهم رشته گوهر شده از اشک | این نعمت دیده تمنای نباگوش گرفت

ای همه دیوان یافت ۱۲ ش

ای یعنی تا قابل گفتگو نیست ۱۲ ش

ای ۱۲ ش

ای ۱۲ ش

ای

شد رشتهٔ گلدستهٔ زیادش تن زارم — آن دسته گل جای دگر اغوش کدارد
شعرم نبود منتظر گوش حریفان — خوان سخنم حاجت سر پوش کدارد

ایضاً

چشمت در سخن چو زبادام باز کرد — باد او زبان طعنه زر فرگان دراز کرد
بیمار عشق در حرم محراب ابروش — خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد بفریاد من رسند — باید ز رشته نفس تار ساز کرد
آید مراز خندهٔ گل این سخن بگوش — داشته دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضاً

چو گرشه جای گرمی هر که در خلوت سراوارد — اتنی جنبد ز جا هر چند آتش نیز پا دارد
کسی کو چرخ لطفی دید جوری و قفا دارد — چو آن خوشه که سر سبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با سخنگویان — بود گر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
چسان از همدمان دارم نهان راز دل خود را — که همچون نی نفس در سینه من ناله دارد

ایضاً

میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخنی — ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون مهره نردم هوس قصر بلند — خانه ام ساخته از ریختن رنگ شود
هر که مانند غلامان دل سنگین دارد — رقصد آنم که کسی را بکسی ننگ شود
عمر با شد که بوصف دهنت مشغولم — ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گر مرا از دل سخت تو ندیدم هرگز — باورم نیست که آتش نخلم از سنگ شود

ایضاً

همچو مینا زو ربازوی که دارم از می است — گر نباشد باده دستم آستینی میکند
لبکه در هر گوشه نجم خاکساری کاشتم — گر دباد از مزرع من خوشه چینی میکند

خاطرش چون از عنایارش خط جمع نیست | هر دم آن زلف پریشان شانه بینی میکند
در فضای سینه ریزد رنگ صد گلزار را | هر که چون آیینه خاکستر نشینی میکند

ایضاً

زبردست اضطراب زیردست آسودگی دارد | دو شاه هر کلام من دو سنگ سیاه باشد
توان از چرب نرمی کرد اسیر خویش سرکش را | که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
زدلسوزی بریزای آبله از چشم تر آبی | براه شوق تا کی آشنا در زیر پا باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را | که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

ایضاً

بدور ماه رخت شمع هر کجا باشد | کلیم بخت سیاهش زیر پا باشد
کسی بروز جزا سر خم و تواند شد | که خاکپای شهیدان کربلا باشد
شود براه یقین پیر دستگیر ترا | امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که بشبهای ریاضت سازد | همچو به فصل خزان خرقه زدوش اندازد
اشرشرم درین قوم زبیدردی نیست | هیچکس را نه شنیدم که روی سازد
کسوت مکر بود بار بار باب کمال | چون بهی پخته شود خرقه زدوش اندازد

ایضاً

سیانی باز اراکت همچو موران دلستان دارد | پر موریست شمشیر یکه بر موی میان دارد
بنگه در دیده از چشم سفیدم هر که پیش آمد | که دیدن در سفیدی چشم مردم را زیان دارد
عنی زخم زبان را هیچ مرهم به نمیسازد | مگر زخم زبان خاصیت زخم دهان دارد

ایضاً

مردم که ببالین من آن یار نیاید | صد بار ز خود رفتم و یکبار نیاید

هر چند که زد شیشه‌ی من بر لبش انگشت — بی لعل تو پیمانه نگفتار نیامد
کی رام تو انکرد غنی گوشه نشین را — در دست کسی صورت دیوار نیامد

ایضاً

خوش آن فسونگری که قلم آن بت خونخوار من دارد — که انگشتی بخون آلوده دائم در دهن دارد
حمائل کرد شیرین دست خود در گردن خسرو — مگر میل حنابندی ز خون کوهکن دارد
ز بوی جامه می نازد بخود یعقوب بی عرفان — که یوسف باز لیخا عشق در یک پیرهن دارد

ایضاً

تا مه مهر روی تو گرم نگاه شد — چشم ستاره محو تماشای ماه شد
عالم پر نگ نامه خاصی تباه شد — یعنی بجرم غیر مرا روسیاه شد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم — هر دانه سرشک مرا زاد راه شد

ایضاً

در خم زنجیر زلفش دل نه تنها بند شد — غیر ناخن هر چه بود از پیشگر مانند شد
عشق را دامی ست در پستی بلند روزگار — کوهکن در بیستون مجنون بصحرا بند شد
بر نیاید هیچ طفل از خانه غیر از طفل اشک — اینچنین کز گرد غم راه تماشا بند شد

ایضاً

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
دهد چون حد سیاز اشیم او صد بار بیهوشی — سبوی چرخ از دوش ملائک بر زمین افتد
غنی جائی دوای درد باشد همچنان خالی — اگر صد بار از دامن سیاهی چون نگین افتد

ایضاً

یاد ایامی که عالم از شراب آباد بود — شیشه گر بود در پیشانی زهاد بود
شب صد آگریه او جمی داشت در بزم سماع — چشم من کز اشک خالی بود در فریاد بود

چون نباشم در ندامت کز پی تصویر من | زنگ خجلت بر جبین خامهٔ ایجاد بود

## ایضاً

گر ایجان کی بقطع راه تجرید آشنا گردد | که خواهد زاد ره از کرد خود خوان آسیا گردد
زند ربط بهم پیوستگان را گفتگو برهم | سخن چون در میان آمد دو لب هم جدا گردد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم | که خاک از گرد وش گردون غبار آسیا گردد

## ایضاً

اندیشهٔ ندانستم از دل که خون شود | داغم ازین که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام | هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
چون غنچه خشک گشت غنی مغز در سرم | زینسان اگر فسیلهٔ داغ جنون شود

## ایضاً

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد | زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غباری ز سر کوی تو بر رو بدهد خورشید | نور در دیده ازو صورت مژگان گیرد
در دم صبح غنی سر ز فلک میگوید | که قضا نان دهد آن را که دندان گیرد

## ایضاً

بر ورق هر که سیر گلستانم هوس باشد | که گلبن بی گل رویت در چشم قفس باشد
ز بزم گفتگو خود را نهان سازند خاموشان | نقاب صورت آئینه از تار نفس باشد
بده از غنچه خط مرغ دل را خط آزادی | چو مغز پستهٔ تا کی طوطی را در قفس باشد

## ایضاً

زلف از راه شرم کز پیش رویت برگردید | عاقبت مو میانش تنگ دست رسید
دستگیر آنکه طلبت کرد ز کعبه پیش رفت | آسیا گرد عصا گشت با فلک رسید
حاسد از کرده خود گشت پشیمان که بزور | بر زمین مرد و سخنم را با فلک رسید

ایضاً

منصور بست رخت ز دنیا و دار ماند — بر دار گرد و گل ز گلستان و خار ماند

همچون سپیدی که بود گرد مردمک — تا دید شبه داغ مرا در کنار ماند

مگذشت عمر و موی سفیدی بجا گذاشت — خاکستری ز قافله باد گار ماند

ایضاً

مگر بادستان از آشنائی اختلاط آموزان — در آید چون درون دیده قرگان جا رسیگردد

مگر میشود دل از سخنگویان بی سنجش — برین آئینه رنگ طوطیان نگار سیگردد

بچشم کم مبین گر دکدورت را که در آخر — برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

ایضاً

سرمه افتاده ز چشم تو در سواگردید — چون عنقریست که در روزن میخانه فتد

شمع آهم که کند بزم فلک را روشن — اختر سوخته ام چون پر پروانه فتد

کودکان سنگ بکف بر سر راهند غنی — خواهم این مسئله بنام من دیوانه فتد

ایضاً

بود روشندلان را احتیاج از نعمت شایان — بر د آئینه در بزم سکندر آب دندان از خود

بدست تیغ او نسپرده ام جان پیشتر از هم — که رنجانیده ام آن یار جانی را بجان از خود

مرا چون آسیا خوش دستگاهی بود اگر هستی — که رودی آورد در خانه من میهمان از خود

ایضاً

میرود چون گرد بو شمی جامه یوسف بباد — غنچه گوئی گریبانت اگر وا می شود

ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا — گر رسد روزی غبار خاطر ما می شود

از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی — هر که می افتد بپایم کنده ما می شود

ایضاً

هر که را چشم بر خسار نکوئے باشد | شمع پیش نظرش آبلهٔ روئے باشد
هر که در وادی غم تشنه لب خون خورد است | دم شمشیر بچشمش لب جوئے باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمیگیرد | بلی جائی لب می نوش او صهبا نمیگیرد
بدست خود چنان بستم حنای بی وفا یارب | که هیچون بنجه مرجان در او دیبا نمیگیرد

ایضاً

ز ناز عشوه دائم آستین را بر جبین دارد | همیشه شاه من چین جبین در آستین دارد
چرا دور دغنی چشم طمع بر نعمت دنیا | که از نقد روان قانع روان در هر زمین دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون دل من تازه میگردد | ز رویم می پرد رنگ و بر و پیش غازه میگردد
چو گردایم من مجبور با جام تهی سر خوش | بهم پیوسته بر گرد لب خمیازه میگردد

ایضاً

در لحد غنچهٔ خاطر ز کفن بگشاید | دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
کودکان غنچهٔ گل را بقفس ما نکنند | ز بیدگان شوخ دهن گر بسخن بگشاید

ایضاً

فیض سخن بمرد سخنگو نمی رسد | از نافه بوی مشک بآهو نمی رسد
زاهد بیا و تهمت صهبا کشی بمن | پیداست اینکه می بلب او نمی رسد

ایضاً

ترک خواب آن ترک خونریز از پی نخچیر کرد | پر فسون آورد از بالین و صرصر تیر کرد
گر توانی ایدل از فریاد بیدارش بکن | بخت خواب آلوده مارا سیاهی زیر کرد

ایضاً

ولم سوز چو برگی از درختی در خزان افتد | که از برگ خزان آتش بجان بلبلان افتد
در فیض سخن هر گز بدست سعی نگشاید | بدندان وا نمیگردد گره چون بر زبان افتد

ایضاً

دور از رخت دزدیده من نور می برد | چشم ز خواهش نگهی دور می برد
در آرزوی طرهٔ مشکینت ای نگار | شد چشم ما سفید چو گاو فور می برد

ایضاً

دیده چون آن دو لب شیرین دید | بسکه دیوانه رخت گردید
سنگ قند مکرر نخند | کار بادام به زنجبر کشید

ایضاً

ز مار کشتهٔ گیسوی دلبران ترسد | چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند | عجب مدار که از سایهٔ کمان ترسد

ایضاً

بزم وصل ست اگر میل تماشا دارید | همچو آئینه دو دیده خود وا دارید
آید از تار نفس طائر مضمون دردام | ای حریفان قفس گوش مهیا دارید

ایضاً

سخنوران دستلمزن چه سحر پرواز ند | که صد پرنده بیک تیر بی پر انداز ند
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند | سبکروان که چو شاهین بلند پرواز ند

ایضاً

کسی از دست شبرنگ چو گردون کام میگیرد | که شب تسبیح بر کف صبح بر لب جام میگیرد
پر و گر رنگ از رویت بطاؤس و رمیان آرد | شکاری مرغ وحشی را بمرغ رام میگیرد

ایضاً

همچنیان تا نظر بر روی زردم کرده اند | در شب غم شمع بزم اهل درد افروخته اند
همچو مجنونم سر باجاده پیمائی نبود | رهنمایان در بیابان کوچه گردم کرده اند

ای مرا ۱۲

## ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن ترک تیر انداز کرد | مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی | چشم وا کردن در حیرت بر رویم باز کرد

وحدت ۱۲ | ای در حیرت ماندم ۱۲

## ایضاً

آسمان برگشت از خورشید تا روی تو دید | پشت زد بر قبله ماه نو چو ابروی تو دید
رفت تیر از هیبت شست تو بیرون از کمان | شد کمان را پشت خم چون تو در بازوی تو دید

## ایضاً

ای تسلیم تو کمان پشت خم نمود ۱۲

عاشقان نامه خود بر پر دیگر بستند | تهمتی بود که بر بال کبوتر بستند
غافل از ذکر مشوگر نبود سبحه بدست | رشته بند بر انگشت مکرر بستند

## ایضاً

ما هیچ ره آورد دگر چشم نداریم | یاران همه خواهند که تشریف بیارند
ترسم طرف مهر نبوت شود اخفا | هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ای عوفات ۱۲

## ایضاً

بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادست | کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
غنی از گرد کلفت همچو ریگ شیشه ساعت | نفس در سینه ام میگردد و بیرون نمی آید

## ایضاً

فسرده از سخن و داغ دل اخگر نخط خون | در غشک سال چشمه زن و جوخشک میشود
گردم دمی دمی نبود در کفم غنی | دستم بسان دست سبو خشک میشود

## ایضاً

بی سر انجامی من بین که بزندان غمت
سر مویم شده در آرزوی شانه سفید
حال چشم تر خود ساخته حیران ما را
گشته تار یک چرا تا شده اینجا نه سفید

ایضاً

تا نشیند باده بر شور دل ما تمت
دست را نیلی کند هر گه نگارد خجسته شود
حیف باشد در وفا کم بودن از رنگ حنا
عمر آن بهتر که در پای نگار خجسته شود

ایضاً

از جوی حرص بیش نخورد هر قطره
آن تشنه عاقبت عرق انفعال شد
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار
با آب زر قلم زده نامش هلال شد

ایضاً

دامنم که چو طاؤس پر رنجیده من
ره در قفس بالش صیاد ندارد
شعر دگران را همه دارند بخاطر
شعری که عنی گفت کسی یاد ندارد

ایضاً

بیقدر پر توی بر ماه گر از شمع رخسارش
بگردش هاله همچون شعله جواله میگردد
چسان از همدمان دارم نهان اندوه خود را
که همچون نی نفس در سینه من ناله میگردد

ایضاً

رنگم بپرید از رو افتاد چین بر بیم
مانند مرغ وحشی کز دام میگریزد
زاهد ز کهنت لیست رو می نهد بگردون
این مرغ مست پرواز بر بام میگریزد

ایضاً

هیچکه سر رشته خاموشی از دستم نرفت
بی سبب چون استخوان بخیه برلب میزند
بخت سیه خواهد سیاهی تا برد خوابم ز چشم
راه مردم بیشتر غارتگران شب میزند

ایضاً

چاک پیراهن یوسف نبود بی معنی | خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
ای که در گوشه عزلت چو غنی دل بستم | هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشته ام از دیده پنهان نور چشم راه | پشته زبار سایه دیوار نشکند
زین قیمت گران که بود گوهر مرا | ترسم که روی رنگ خریدار نشکند

ایضاً

قلم بگیر و بکن سینه چاک گر حرفی | که مکتوبم نرسد جا پاره چون بال کبوتر شد
بغیر از گلبدن ایم کز بسیم و زر نزدید | غنی در پهلوی من هر تهیدستی تونگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت بلند پروازی | که کار شیر ز شیر علم نمی آید
بیا که در شب تیره چشمه گر یابم | چو تشنه آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشارت رفت با که میبوسد بهنگام وداع | سیر و دیدم بکوشش لیک دل سیر و نشد
کاروان عمر و زد بسکه در رفتن شتاب | همچو یک شیشه ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگرچه بود دلنشین ساز جسم | بچشم کاسه درویش دون نمی آید
برد همیشه دل از کف صدای موسیقا | صدا مگو که بیکدست برنمی آید

ایضاً

ازین هوا که ترا در سر ست می رستم | که چون حباب دو عالمت سر تر باد
ستم رسیده سنگین دل ست پندارد | کز جای دست بسر تیشه نیز مزد فرهاد

ایضاً

نهالی را که دهقان کند از خاکی ثمر گیرد | نمیخواهم که یار آسمان از خاک برگیرد

ایضاً

کسی زهر سرنگی مدعی مانشود | که کف بجریف بیضا نشود

ایضاً

گر کند فرهاد جانها کے بمن پیغام زند | تیشه اش از دور پیش من خم زانو زند

ایضاً

در دیده سفید نگاهم اسیر ماند | آه این چه ظلمت است که در هیچ دیده نیست

ایضاً

بی صفا از گرد خط گلزار حسن یار شد | آب این آئینه صرف سبزه زنگار شد

ایضاً

شام غم گر بچشم من دو آن سیر نور بود | چون لگن یک میل نور از دیده ما دور بود

ایضاً

ریخت دندان و دهن بر رفت جوانی برباد | آه ازان زاله که در مزرع عمرم افتاد

ایضاً

از سالکان رفته نشانی بجا نماند | بر آب هر که رفت ازو نقش پا نماند

ایضاً

چشم تر را مند میخواران که کی باران شود | ابر میخواهند مستان خانه گو ویران شود

ایضاً

تا چشم دوخته ام ز جهان نیشم فزود | سوزان برای دیده ما میل سرمه بود

ایضاً

دوش بی می دل زسیر باغ در آزار بود | کاسه سر همچو نرگس بر تن ما بار بود

ایضاً

کسی آوارهٔ تاکی در دیار خویشتن باشد | چو یک شیشه مباحث مسافر وطن باشد

ایضاً

تنگ چشمان چشم خود بر رزق مهمان می‌نهند | از طمع چون آسیه پا بر سر نان می‌نهند

ایضاً

بخت آنکه که جا بر لب آن هوسش باکرد | می ریخت بجا هم من خونابه ما کرد

ایضاً

مبتلا شد از تغافل گر بها گویا نمی‌کرد | لعل یار بی‌بها بیرحم دست از خونم چرا نمی‌کرد

ایضاً

شب که پیش پرده با نامهٔ بال آید | خوبان همه چون صورت نقاش خیال آید

ایضاً

کس بیشتر در سلسلهٔ باده کشان گم نشد | تا تاک نرنجید که بی بار بود خم نشد

ایضاً

چون بسیر چمن آن قد بسر خاک آید | رنگ گل پیشتر از بوی بسر آید

ایضاً

ترک نمک گرفته نمک را خراب کرد | خسته نمک حرامی داغم کباب کرد

ایضاً

خوش آنزمان که تیرش از شست جسته باشد | در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد

ایضاً

در هوای آب تیغش بسکه دل بیتاب بود | بخیه بر زخم تو گوئی موج در گرداب بود

ایضاً

نی همین مژگان زهر آلوده یارم میگزد | شانهٔ آن زلف چون دندان مارم میگزد

ایضاً

گفت تا خیشم ترم در ره مطلوب سفید | پیش مردم نشود دیده یعقوب سفید

ایضاً

بود دور اضطر ابساز اهل عالم هر که کامل شد | طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

ایضاً

نصیب یار باغ آفرینش میوهٔ غم شد | نهالی را که پروردیم چشم نخل ماتم شد

ایضاً

بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد | که انگشتش چو سوزن آلت رزق دندان شد

ایضاً

رفیق اهل غفلت هر که شد از کار می ماند | چو پای خفته پای دیگر از رفتار می ماند

ایضاً

ابر نتواند شدن از گریه باران سفید | حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید

ایضاً

از چه رخ بی مذلت حاجت روا نگردد | تا آبرو نریزی این آسیا نگردد

ایضاً

هر کس که دیده روی تو دیوانه میشود | آئینه خانه از تو پری خانه میشود

ایضاً

از شرم قامتش سرو چون در گریز رود | قمری ز طوق گردن زنجیر پای او کرد

ایضاً

با یاران سخنها روان میرود | چه ایران سخن در جهان میرود

ایضاً

دیده ام از دیدان و دمع جهان رنجور شد | زخم چشمم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد | دمے اگرچه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

گر نباشد باده دل برشته آواز مبند | چون ز صهبا میشود خالی کدو بر ساز مبند

ایضاً

بر جرخ ظالم دوست چون عاجز کسی را مهر مبند | تیر را پرواز نبخشد مرغ را بالی مکن

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد | در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سیند آسا اگر پیش خود مرا آتش اندازد | ازان بهتر که دور از خویش چون شمعم بسوزد

ایضاً

چون قصد زخم سینه احباب میکنند | شمشیر را ز مشک سیه تاب میکنند

ایضاً

ماه انداخت سپر چون طرب دی تو شد | کاست از غیرت انجمش بابروی تو شد

ایضاً

چو صبح دم ز جمالت نقاب برخیزد | ز رشک موی تنم آفتاب برخیزد

ایضاً

چنان ز اشک بلبل در گلستان آب میگردد | که بر آب شیا نها چون خس گرداب میگردد

ایضاً

تا شوی تعلق را بستر عنی از سر | برگرد سرش دیگر بستار نمیگردد

ایضاً

عنی راز چشم ظرفان مدار آخر نهان | اگر چو آبله پیدا شد ساعت نفس نمی زند

ایضاً

رنگ حنا آن شوخ فراوان نمی گردد | چه توان کرد که در خاطر ما می گردد

ایضاً

دنیا بزرگ باشد در چشم همتها | اندک بچشم اهل بصیرت نمی نماید

ایضاً

گل بشگفتن می کند تا بصبا نمی نماید | بدبختان آدمی که در خاک چو گل نمی رسد

ایضاً

نبود ز شوق تابی بدلها اضطراب ما | چشم ز اشتیاق پر کاه می برد

ایضاً

غریب نعمت شاهان مخور که اندوهگین | صدای کاسه خالی بگوش می آید

ایضاً

کام کسی برآر که خندد بهر سحر بکام | چون گل نشان شود پر بلبل بتیر بند

ایضاً

مانند آفتاب که روشن شود بصبح | داغ دلم ز فرهم کافور تازه شد

ایضاً

با آئینه چهره بتوان شد اگر دوی تو در میان نباشد

ای مقابل باید شد ۱۲ | ایضاً | ای مرد تو ۱۲

بود عشاق را دست و گریبان کار جانبازی | بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می آید

ای همت و جرات ۱۲

رسد تو هم بمقصد خود کدر سعیدن تیز بهوت ستاب رسی ۱۲ اش ۵ و ایهام لفظ دمی در میان آئینه ظاهر ۱۲ اش

ایضاً

دیدم میان یار و ندیدم دهان یار — نتوان بهیچ دیده چو در دیده موفقد

ایضاً

بلبل بخدمت گل جامی کنی بگلشن — بردار خار و خس را از باغ و آشیان نبد

ایضاً

تا حرفهای پرستان گفتی شنیدناهم — هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

زبس بر خویشتن می بالم از ذوق گرفتاری — بسان بیضه می ترسم شکستن در قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود ز هوشش برد — باید آئینه را بپیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفت چو عکس بهار دان — ترسم باین بهانه دهان تو بوکنند

ایضاً

دلم را خال او دزدیده در گرد خطش جوهر — که مال برده را در زندان همان خاک میباید

ایضاً

کند تاثیر در معشوق هم بیتابی عاشق — که مه همچون کتان آخر گریبان چاک میگردد

ایضاً

عاشق بفنا سیر معشوق نگردد — ماهی طلب آب کند گرچه غذا شد

ایضاً

نمی سازد غذای چرب با مایل ضعیف پیری — کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

ایضاً

هستند بسکه مردم عالم هلاک نام — شود عجب که نوح فرار از نگین کنند

ایضاً

از شرم عکس بخشد سعی من از طابع واژون — ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برجهند

ایضاً

نرگس رساند مژده که ساغرکشان بحشر — با نامه سفید ستاره از خاک برزنند

ایضاً

از گشته شدن چهره عاشق نشود زرد — این داغ به پیشانی سیما نهاذند

ایضاً

فیض شبنم بهار شبنم بود آرزو — بوی گل چراغ مرا بید ماغ کرد

ایضاً

زینهار این مباش ای غافل از چشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند

ایضاً

بحرف قتل من وزی زبان گشت بیرحم — که از تاثیر نخجیر من دم شمشیر گردد

ایضاً

سرو گر زاهد خشک ست رهبر بی تمیز ازا — که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد

ایضاً

زبیعزان نباید غورد در بحر سخن کردن — سر بیمغز در معنی کدوی خشک را ماند

ایضاً

نامه را چون زنم بلطف فرستادن من — روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ایضاً

باشد نشاط دیگر در عالم تجرد — هرکس که گشت عریان در پیرهن نگنجد

ایضاً

گردد اگر برشته زگرمی عجب مدار | هر کس که سایه پرور هندوستان بود

ایضاً

به بذل رام توان کرد ساده لوحان را | عجب مدار اگر آئینه را بزر گیرد

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد دو عده زخمی | باین امید آهو خون خود را مشک میسازد

ایضاً

حساب روز و شب هجر را چه می پرسی | که روز نامه ما چون سیاهه شب بود

ایضاً

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت | زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل | بجای آشیان گلدسته بندد

ایضاً

بگلزار گاه تماشا نقاب روی ترا | ز تار شعشعه آفتاب می بافند

ایضاً

عیش از میان رمیده بنوعیکه در بهار | دیوانه هم بسیر گلستان میرود

ایضاً

معطر ست دماغ ز خوردن صهبا | مگر پیاله ام امشب بدست ریحان بود

ایضاً

ز نقد بی نیازی کیسه او انچنان پر شد | که از دست کسی چیزی بجز نا خن نمیگیرد

ایضاً

خال رویش زیر برقع صید دلها میکند | در زمین حسن نتوان دانه سبزه دید

ایضاً

مرد خضر تا نه توان شد که با حیات آمد | تن از حجاب باظهار زندگی مدهش

ایضاً

ای دل آگاه شبها پاسبان خویش باش | یک نفس غافل مشو از خود که خواب است بیمرو

ایضاً

در جوانی بطرب گوش که این موی سیاه | شب تار است بافسانه بسر یا بیدار

ایضاً

بود گویا طفل نورفتار شعر تازه ام | از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

ایضاً

لب و دکان نخجیر گل را بنفس بار کنند | زیبدان شوخ دهن گر بسخن باز کنند

ایضاً

دید چون پروانه را در خلوت فانوس رفت | شمع در بازار خوبی خویش کافی گرم کرد

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی دست حلق | دست کسی بگیر اگر دست می دهد

ایضاً

با تفاوت بدر دل سنه که قطره آب | از چشم ابر و چو افتد دُر یتیم شود

ایضاً

پیوسته کیسه ما همچون حباب خالی ست | ما را درم چو ماهی جز نور بدن نگردد

ایضاً

از نزاکت اوفتد مضمون من | گر به مضمون کسی پهلو زند

ایضاً

هر طائری که بال فشان سیر سدرشوق | دامن برآتش دل عشاق میزند

ایضاً

جوشے شیراز بر سند باد مگر سے آید | که بهم خسرو و شیرین شکر آبی دارند

ایضاً

کلک من چون خامه سوزیشه ریشه شد از عشق | لیک این دانم که عظم صورتی پیدا کرد

ای پاره پاره ۱۲ ایضاً

بادا دامنی چون شمع نتوانیم جان دادن | چراغ هستی ما از دم شمشیری میرد

ایضاً

باد هانت ز ملاحت نتوانم دم زد | پسته هر چند که خود را نمک شور کند

ای نگینی ۱۲ ایضاً

ما بصد سنجش باریک نگردیم خموش | آنهرست انیکه بیک رشته دهن می بندد

ایضاً

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی | ز آب خود لب شمشیر هر گز تر نمی گردد

ایضاً

مجنون شدست بید که در موسم بهار | خونش بجوش آمد و خنجر بخود کشید

ایضاً

نهان شد شمع در فانوس چون پروانه | بتقریبی دکان خویش خوبان گرم میسازند

ایضاً

نگهی سوی چمن کردی و در گلبن شوق | سر برآورد که گردد سر حسرت گردد

ایضاً

ضعیفانه تخیال دل بستگان چشم بیمارش | که چون ترکان اگر خیر ندارد با یار می آمد

ایضاً

کاروان بگذشت و من از کاهلی ماندم براه | بهر خواب بایم او از جرس افسانه شد

ایضاً

غنی مشکل بود دل کندن از خوبان بس الفت | هنوز آب از غم یوسف بچشم چاه می آید

ایضاً

بچستم یک از خس و خاشاک سازم دانه را | فرز عم را مور از سور انها غ بال کرد

ایضاً

هر کسے گوهر مقصود بدنیا بدمے جست | پای من لبسکه دوید آبله بر امید اکرد

ایضاً

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان ز گوش کجا لذت سخن یابد

ایضاً

علو همتم کے التفات از همسایه میخواهد | بنان خویش سازد گرم چون گردون تنور خود

ایضاً

داغم از گرد خط یار که از زیر توان | بر رخ آئینه ماه کلف پیدا شد

ایضاً

سبزه دشت اگر هوش ربا نیست چرا | هر که دیوانه شود دامن صحرا گیرد

ایضاً

گر در دل خیال تو آتشبار ره گذشت | کز هیچون آب همه تاب خون من بجوش آمد

ایضاً

بجز کلفت نشد حاصل ز اسباب طرب ما را | زبادا بستینی این چراغ عیش ما گل شد

ایضاً

سرکش از سرکشی خویش بود در آزار | مار ضحاک که گویند گرفتار بود

ایضاً

لب سوال غنی پیش مسکان بکشای | که رستم از دهنت لقمه زبان گیرد

ایضاً

سخت دلبستگی داشت بدام صیاد | آنا شد بالش او پر زیر پرم خواب نکرد

ایضاً

نباشد دل زیار گرم خبر داشتن آسان | زبانش چون بسوزد قصد جان گرم فغان کردد

ایضاً

در اول گام رفت در خواب | پایم سفری که کرد این بود

ایضاً

نگردد ساغری بی لب لعل تو در محفل | بزنگ کاسه نرگس گر از خود پر برون آید

ایضاً

نیست حسن بی تقاضا پیشه دلبستگی | با چراغ برق یک پروانه همرا نی کرد

ایضاً

هیچکس بر حال ما رحمی نکرد | تشنه لب مردیم و چشمی تر نشد

ایضاً

یاران بمردند شعر ما را | افسوس که نام ما ببردند

ایضاً

عمرم بکوچه گردی نقش بسر رسید | این راه ما پیچ بیابان نمیرسید

ایضاً

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید | نفس به بی چه فرو شد بلند میگردد

ایضاً

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی | برسرش گر مگس ظل هما بنشیند

ایضاً

بیا بپای یار افتادم که شاید | بدست زلف پیغامی فرستند

ایضاً

می فرستد بدر پیرهن خالی را | یوسف از دولت حسن آنهمه خورا گم کرد

ایضاً

عیشتی که نمی ماند سرمایه افسوس ست | این دست حنا بسته بر هم زدنی دارد

## ردیف رای مهمله

براه شوق تو ای آفتاب عالمگیر | چو اشک شمع مرا عمر رفت در شبگیر
کجا زدشت خدنگ تو جان برد نخجیر | پرنده زکمانت بجست غیر اثیر
تو انگر آن نرسانند نفع مفلس را | که هست زاغ کمان فی نصیب از پر تیر
گر سنه آمد و ناخورده خون من بگذشت | هزار حیف که آن شوخ راندیم نسیر
بخالقه لب سیراب میکشی ساقی | که هست کشتی مے را خطر ز موج حصیر
ز شرم پیش لب یار دانمیگردد | دهان تنگ بتان گشت غنچه تصویر
بیا و خط تو بهر گه که روبراه آرم | بسان خامه مرا آید از قفا زنجیر
دم ربدن سر شمع میکند روشن | که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر
گذشت بسته دنیا و حسرت کاری | گذشته ام زمیان دو خانه ایست چو تیر

بقیه ردیف

غنی ز ترک محبت بسی پشیمانم
ز زلف یار گرفتم دل و شدم دلگیر

هر که کرد از دلبر نوزبانی دل مرا — عاقبت در هر کند در دهنش خاک چو مار
تن ضحاک کشید از رگ گردن آزار — قصهٔ مار که مشهور شد افسانه شمار
مطلب از کثرت اسباب نگردد حاصل — یک سخن سر بزند با دو زبانی از مار
تربیت را چه اثر گر نبود استعداد — آسیا صاف چو آیینه نگردد ز غبار
نالهٔ ام گوش نکردی تو دمن دانم ازین — پنبه از گوش برون آر و بداغم بگذار
سایه گر سایه کوه است سبک میلیابد — کسب تمکین نکند شعله ز ارباب وقار
گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام — کرد گل شعله ز در دم چو سپند آخر کار

کار من نیست غنی چون دگران خوبی بینی
نزدم تا ز خود آیینه بپیشم بگذار

میزند پیوسته دم از اختلاط ظرف یار — می گزد مار از زبان شانه چون دندان مار
از دو کاندار می نیارد هیچکس وزری بدست — کی به شاهین ترازو میتوان کردن شکار
میکشان گر رند میدارند شبها دور نیست — کم ز آب زندگی نبود شراب خوشگوار
از تنزل نیست فطرت را نباشد هیچ باک — هیم افتادن نباشد هر که باشد فی سوار
چار دیوار عناصر نیست غیر از خانهٔ موج — گشت سیلاب شکم در جهان تا آشکار
نیست میل سرکشی مار ایسان گردباد — خویش را چون نقش پا کردیم فرش رهگذار
بسکه کوتاه است دست از دهر بی دولت مرا — جامهٔ نی آستین پوشیده ام فانوس وار

هر کجا فرع ست آرد رو بصل خود غنی
سر بپای نخل خشت میگذارد بر گ و بار

در فراخ خشک زاهد بسکه افیون کرد کار — بر فراز او سزد گنبد ز برج کوکنار
خانه ام را عاقبت گردید بام و در یکیست — بسکه همچون مور گشتم با یمال روزگار
عشق افزون میشود چون حسن میگردد دوتا — تا تو بیمار ابرو شدی چشمم شود قوت خمار

Ghani Diwan

روز خوش در زندگی هر گز نصیب ما نشد
عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار

عاقبت سر کش بدست چون خودی گردد اسیر
شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار

گرچه پر شد چون زره از رخم سر تا پای من
هست پیشت پر دلان از من قوی در کارزار

در دهان مار گر روید چو دندان غنی
دانه گر شد نصیب ما ز گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار
همچو شمشیرے که میسازند از چوب چنار

در فراغت زندگانی بسکه بر من گشت بار
تیغ دائم بر سر خود می کشم چون کوهسار

بسکه بارد بر سر خصم تو آب از ابر تیغ
شد ذره بر پیکر او عاقبت چون زنگبار

نیستم بیکار گاهے دست و پاے میزنم
پا بفرق روزگار و دست در دامان یار

تن بمردن داده غنی چون قامت گردیم خم
مرد این میخانه هم بیگانه نیست جز سنگ مزار

از مالدار کیسه خالیست یادگار
گوید بگو شم این سخن پشت کنده بار

تلخ نیست عیش پسته ز رشک دهان یار
این زهر خنده را نبود هیچ اعتبار

خود را ز آنچه هست نماید زیاده تر
چون چشم احول آنکه بدو شیشه دو جا بیند

چون من کسی بباغ جهان تخم غم نکشت
پیمانه ام ز زهر شده پر چو کوکنار

از ضعف پیریست مرا تکیه بر عصا
گردم هنوز بهر ره چو طفلان فی سوار

زلفت ز گرد کلفت ما بید باغ نیست
باشد عبیر گیر پیرهن مار از غبار

هر چند شد لبم چو لب جور مسعر
هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

به مجلسی که بود باده از لب دلدار
مے و دو آتشه باشد بجای آب خمار

دهد چو دستگی رو مباش در آزار
ز بند ها شود انگشت ها کشایش کار

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل — چه خوش بود که برآید یکیک کرشمه و کار

کند شکسته زبانی خود بیان طوطی — به پیش کلک من از تخته بندی منقار

گلی نچیند از این باغ جز تهیدستی — کسی که تکیه کند بر دم لبان چنار

گمان مبر که شرابی ز شیشه ریخت بخاک — کند نگه به گل و سر دهد که در گلزار

## ایضاً

نیست موج جوی شیر از سنگ خارا آشکار — کوهکن را شد سفید از گریه چشم انتظار

موسم گل میرود تا چشم بر هم میزنی — هیچ نرگس جامه صد چاک دارد تنگ و بر

عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید — خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه‌دار

حسن ذاتی را نباشد هیچ بیمی از زوال — کی بشوید آب بحر از نیشکر جان نگار

## ایضاً

چشمش سفید شد بره انتظار دوست — هر فیلست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

از بسکه هست ماه در ایام شیر صاف — شد سوی من سفید و ندیدم روی شیر

خواهد غنی سفیدی چشم تر از سرشک — باشد همیشه در دل طفل آرزوی شیر

## ایضاً

میکده میناي مرا هم کاوه گیتی گرفت — مهره مار آر زود اری ز تاک انگور گیر

ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان فگنی — ور زمین خاکساری خانه چون مور گیر

## ایضاً

رقم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

بیاد طرهٔ مشکینت ای حور — پر و چشم سفیدم همچو کافور

## ایضاً

کاسهٔ خود می‌کند هر کس ز آب و دانه پر — مردم چشمم مرا از اشک شد پیمانه پر

دانه چون از سر خوشی گشتن دست از جان شستن است | شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

ایضاً

معلوم شد ز جنبش بعضم که یک نفس | در دست اختیار نباشد عنان عمر
هر دم ز یک شیشه ساعت نگاه کن | غافل مباش از سفر کاروان عمر

ایضاً

در طلب بوسه ات ای گلعذار | آبله پاست ز شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم نهان گشته چو شد دیده سفید | مانع پرتو خورشید شد این کاغذ گر

ایضاً

باش چون کاسه گل تشنه لب پخته شدن | رنگ خامی نپرد تا ز رخت آب مخور

ردیف زا و میم

من نمی گویم که از مسواک بر زر خاک ریز | خاک را بردار از زر بر سر مسواک ریز
توشه راهی بمنزل بیشتر از خود دهست | هر کجا مورے بود بینی دانه بر خاک ریز
گر کند پستادگی ابر بهاری با عبان | آبروے مے پرستان را بر یزدان پاک ریز

ایضاً

گفتم که شود از گل وصلت چمنم سبز | گل کرد خط از لعل تو و شد سخنم سبز
وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست | چون سبزه عجب نیست شود گر دهنم سبز

ایضاً

گر چه بیکار خدنگ تو خونم بگذشت | تشنه خون من ست آن لب سوفار هنوز

ایضاً

در پای تهمتی چو مرا مست بگیری | چون خوشه ام ای محتسب تاک بیاویز

ل از دیوان خون مراصفات دشت دوم آنکه اصابت خدنگ تو بر من گردید که از ان مقتول شدم لیکن لب سوفار هنوز تشنه خون و هلاک من ست

ایضاً

شمعی چو سایه مرغ پرنده در ره شوق | اگر بخاک نفتیم نیفتیم از پرواز

ایضاً

دادیم تن بسوختن اما بسان شمع | در بزم دوست گرم نکردیم جا هنوز

ایضاً

از نخم احسان کس دست طلب را پر مکن | آبرو خواهی بنان خشک چین آئینه ساز

ایضاً

نگفتهٔ ایم غزل در زمین طرح رفیع | که میشود سخن ما درین طرح کم بس

ردیف سین مهمله

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم رو پیش پس | سیر پای من درون کوچه گفتی شست و پس

گر چنین از سنگ طفلان رخنه با افتد درو | آشیان بلبل ما میشود آخر قفس

در بیابان توکل توشه در کار نیست | زاد این ره دانه دل بس بود همچون جرس

جبههٔ خود بر در آن مهر طلعت بسکه سود | آخر از پیشانی مه مانده اردی پر بس

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب | کی بدام عنکبوت افتد شکاری چون مگس

آسمان تا در چمن بستم سر گردان شدیم | ما مگر کردیم جمع از گرد باد این خار و خس

عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان | کی رسد آخر دماغت از شتر اسب بمگس

ایضاً

بود محتاج دود سینه افگار قفس | سنگ بر طوطی ما مرهم هنگار قفس

نیست خطهای سیه رنگ مرا بر پر و بال | او فتاد است بر و سایه دیوار قفس

بسکه زن بر دوش رم خویش زدام ای طاوس | میتوان گشت باین نقد خریدار قفس

بسکه آمد بپرش از همه جانب تیر | آشیان کرد بمرغ دل ما کار قفس

ایضاً

قسمت ما زین گلستان خار و خرمانست و بس | دست ما بر برگ گل گر چیده و دامانست و بس
سر به پیش افگندن از شرم گنه خوش طاعتست | سهر ما گر هست محرابی گریبانست و بس

ایضاً

منکه از روز ازل ستم گرفتار قفس | در نظر محبه ابهاد ارم زد دیوار قفس
نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی که هست | گل اسیر گلبن و بلبل گرفتار قفس

ایضاً

مے کشد پنهان دمے پوشد کبود | از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

زناز و عشوه در گردش نباشد شمع جادویش | که بیمارست میگردد انداز پهلو بپهلویش
بصحرای ختن باد صبا تا دم زد از بویش | برآمد نافه را مو بر زبان و وصف گیسویش
غزالان را براه آرد ز شرم گاهای برگشته | مگر آهوی آهو گیر باشد چشم جادویش

ایضاً

دارد به بزم مستان جام شراب گردش | زاهد نیاید اینجا از بیم آب گردش
تا بیخبر فتادم چون نقش پا براهش | پایم ندید دیگر هرگز بخواب گردش
خواهی که گیتی گردی منشین غنی بیکجا | گر خاکیست برآرد همچون کباب گردش

ایضاً

بسکه کردم قدم از سر بره آن مهوش | هست از داغ جنونم بته پا آتش
ای خوش آنم که اسیران همه آزاد شوند | مرغ از بیضه برون آید و تیر از ترکش
نور کم میدهد از روغن ناصاف چراغ | کلفت از دل نبرد می چو نباشد بنیش

ایضاً

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش — نقش نعت در اچون قلم بنشان و خود آماده باش
گر شوی واصل بمنزل مگسل از پس ماندگان — ور طریق همرهی پیما پی نشین جاده باش
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پای اهل حاجت افتاده چون جاده باش

ایضاً

هر که هست از خط سبز تو سواد نظرش — خط یاقوت رگ لعل بود در نظرش
دل مسکین طپد از دام چون مرغ قفس — زرده سیمینه فولاد بود گر چه زرش
ناز پرور دهٔ قناعت بود آزرده غنی — مگس طل چه اگر بنشیند بر سرش

مضمون این بیت بکرر است ۱۲

ایضاً

پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
هرگز غنی ز کاسهٔ خالی نمی خوریم — ترسم صفت ز دیم گره بر گلوی خویش

ایضاً

چون قبله نما خضره اهل جهان باش — سرگشته خود و راهنمای دگران باش
در راه فنا حاجت همراه دگر نیست — چون شمع بس قافله اشک روان باش

ای گریه کنان راه فنا طلب کن ۱۲

ایضاً

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش — مگر با سرمه نخبت سیاهم یار شد چشمش
سراغ چشمهٔ آئینه میگیرد نگاه او — ز سوز عشق گوئی تشنه دیدار شد چشمش

ایضاً

دمی از خانه مایل نگذارد قدم بیرون — مگر خار سر دیوار ما شد سبز در پایش
نماید در نظرها سرو همچون شیشه مینائی — ز بس قالب تهی گردد ز شکوه نخل بالایش

فاعل ۱۲ قد ۱۲

ایضاً

از رشک دهان تنگ یار است — خاتم پیوسته خانه بر دوش

(ای بی خانمان ۱۲)

غافل دادیم دل بدست | ما را یاد تو را فراموش

ایضاً

کسیکه عشق بود روزاول ستاوش | آن است هرزه هوایست کاغذ باد وش

ایضاً

راز کس بر دهان خویش مکن زنهار تا | آید بدان گرباشدت چون من دلک خاموش باش

ایضاً

بسکه همچون آسیا می نالم از بیداد عشق | میکشم در گوش خود انگشت از فریاد خویش

ایضاً

در خواب رود گر نفسی چشم نکویش | نازاز عرق فتنه زند آب بر دیش

ایضاً

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش | افتادن سرکش بود افتادن آتش

ایضاً

سی روزی بر نمیدارد مه از جای خویش | آبرو چون شمع میریزم ولی بی جای خویش

ایضاً

چند خون دل توان خوردن بدست نفس خویش | سنگ بستم بر شکم بهر شکست نفس خویش

ایضاً

سفر چیگونه گزینم ز آستانه خویش | که همچو مردم چشمم بقید خانه خویش

ایضاً

سوز دلی که دارم از گریه کم نگردد | چون شمع آب چشمم باشد غذای اشک

ایضاً

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند | در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

ایضاً

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس | نخیزد گر به تحریک بنان بردار از پیش

ایضاً

کجا گردد میسر نعمت دیدار چشمی را | که قرنها بهم چسبیده از شیرینی خوابش

ایضاً

کمان پیش و ابروی دلبرش دعوی رفت و از حجلت | تهی کرد آبخنان قالب آورد زه بروی دوشش

ایضاً

پرد از شوق گرفتاری مادیده دام | برگاهی بگذاریم برد از پر خویش

ایضاً

غبار صحن این بستان نسازد از بسکه رنگین است | شبیه خانهٔ موی مصور گشت جاروبش

ایضاً

ازان در دل بر بیهاطاق می نیم دو ابروی تا | که از یکسوستگی باهم یکی گشته دو ابروبش

ایضاً

اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی | گنج از زمین برآرو بدرماندگان بخش

ایضاً

ازان رو شکل ناخن یافت ابرو | که بگشاید گره از جبههٔ خویش

ایضاً

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشید | روز محشر دست ما و دامن حور بخش

ردیف طای مسطبقه

زمه مهر و خسارش نشان تا ساده بود از خط | کنون خورشید را ماند که حسن افزود از خط

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبی با عارضش خسار شمع | افگند اشک ندامت صد گره در کار شمع
چشم و لسوزی نمیباید ز دشمن داشتن | آستین کیسه پاک سازد اشک از رخسار شمع
در شب وصلت چه خواهد زرم مارا روشن کنند | پنبه صبح آورد گردون برای تار شمع

## ردیف غین معجمه

روشن رسن جبان و من از بخت تیره داغ | کی شناسایه چراغ شود محو از سیه داغ
فیض سیه بهار شبم بود آرزو | بوی گل جیب داغ مرا کرد بغبغه داغ

## ایضاً

هر جا بود روشنی باشد ز بخت تیره داغ | تاریکی پای چراغ زائل نگردد از چراغ

## ایضاً

جسته می خویش مخمور بهر صفای دماغ | روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

## ردیف فا

بسکه پستی و بلندی شد ز شعرم هر طرف | میشود هر مصرعم با مصرع دیگر طرف
سرکشی بازیر دستان باعث شرمندگیست | آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
آخر از بی جوهری باید پیراندن حسن | گو مشو آئینه هر دم با رخ دلبر طرف
غرقی دارم در شهر جنون کز راه دور | سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف
سوز عشق مازیک حرف سر دناصح کم نشد | گر مے آتش نمیگردد دو سر با هر طرف
تیغ بدرا امتیازی نیست در بازار دهر | میشود در هر بزار آهو سنگ با گوهر طرف

سادہ لوحان را نباید تربیت کردن عبث
گشت چون بنیاد شد بر دشمن شد بر دشمنگر طرف

## ردیف قاف

چشم سفید ست نکدان خوان عشق | بی نمک چشتی نگسند میهمان عشق

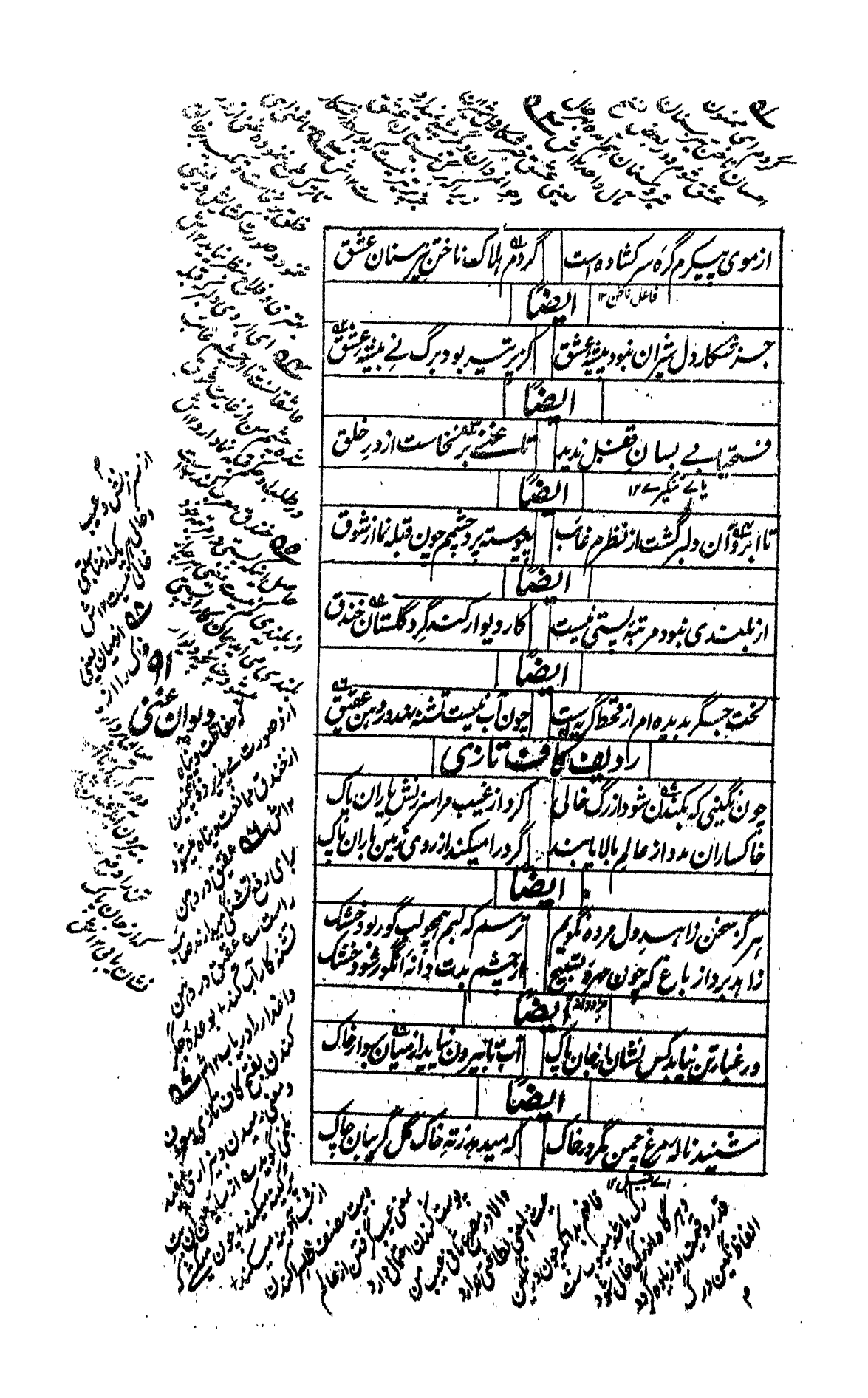

ایضاً

بود کلید در رزق پار سا مسواک | کجا زدست دهد هیچ آشنا مسواک

ایضاً

بلبل برداشت آشیان مرا | گل گفت که خس کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

بار بست گران بر زخم از ضعف بدن تنگ | ای کاش پر در زور زخسپاره من تنگ
زین شرم که شد شانه بکارش سر شکم | آفتاب بتابیت چو پر پیدا رخ من تنگ

مراد خانه ۱۲

ایضاً

تا آن غزال گرم رسیم گذشته است | مور بر تنم فتیله داغست چون بلنگ
گردون بطاق بندی قوس قزح گذشت | تا خانه کمان ترا نیختند رنگ

ایضاً

از آب جان حیات دهد تشنه را مرگ | تا هست زندگی نکند شکوه تشنه مرگ

ایضاً

نیست عینک که نهادیم بر چشم | نگه از شوق جمال تو زند سر بسنگ

ایضاً

دوای مردم اما علاج خود نیدانم | چو بادامی که سر از خشک مغزی نیزند بر سنگ

ردیف لام

پیرهن گل تن گل عارض لیلی گل | باغبان صنع بسته دسته زین چار گل
عزم گلشن گر کنی تا رفته در صحن چمن | سر بر آرد بهر دیدار تو از دیوار گل
پیکر ساقی سبو اپا گوئی از گل ساخته | دست گل پا گل بدن گل چهره گل خسار گل

ایضاً

گر نیابد مدد از شبنم اشک بلبل | مینماید چو رگ لعل ز خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پاکش زبان لعل | لبش لعل و دهن سوراخ آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بجال | راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت طلب آنکس که کمالی دارد | هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

ایضاً

نی جای درون رفتن و نی پای برون شد | در ماندهٔ این دایره ام همچو هلال

## ردیف سیم

نشان هرزه گردی ظاهرست از طرز رفتارم | بود سرگشتگی پیدا ز نقش پا چو پرگارم
مرا از دست این مشکل کشایان دل تنگ آمد | ز ناخنها گره گر چون غنچه افتاده ست در کارم
دلی سوراخ از دست فلک دارم که چون سوزن | زیا یم رشته چون سر زد کند تکلیف رفتارم
نقش در جزو جزوم نقش ابر دیبا جادارد | شود قوس قزح هر گه بر و رنگی ز رخسارم
بر انگشتش به پیچیدم رشته باریک تر از مو | دهد تا آن تغافل پیشه را زنار در زارم
مرا جز تخته بندی هاد گاندازی نمیباشد | شکست افتاده از پستی طالع بیمارم
درین گلشن نباشد طوطی شیرین سخن چون من | بکار نیشکر صد عقده افگندست منقارم
صدای گریهٔ ابر بهاری گرد معلومم | که آب بحر را از دیده در چشم گهربارم

غنی از گلخن گیتی باخگر مینم نهفتو | که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

یار در بزم آمد و ما از حیا بر خاستیم | چون نگین تا نقش ما نابست بر جا هستیم

دست بیدادیست شسته از آبروی خویشتن
از خوان اهل دولت ناشتا برخاستیم

یار با ما آشتی چندین نخواهد کرد و ما
از تکلف بر زمین بیشتابه برخاستیم

بیعتی از ما نجست و ما گرفتیم از جهان
گرم تا در بزم او گردیم جا برخاستیم

نیست ما را قوت بی تکیه استادن غنی
نقش ما دیوار همچون سایه تا برخاستیم

چه دارد خسته غنی در دو عالم
ز عظمت کار چون منصور با دار

در و دیوار و اگر دست چشمی در تماشایت
منم کز روی حسرت چشم بر روی تو وا دارم

غبار خاطرم از اهل عالم جمع شد غنی
که میخواهم بپیشین روی خود دیوار بردارم

ز شوق هر زه گردی همچو رنگ شیشه ساعت
بمنزل تا نهادم پای اندر سفر دارم

غنی هر کس که معشوق و معاشق در دو عالم
نگاهی بر رگ طوطی و برگ شکر دارم

سر همچو تار سبحه بمصدر کشیده ایم
خم گشته همچو آرمیده ایم

آسودگی بگوشه هستی ندیده ایم
جان داده ایم و گنج قناعت خریده ایم

چون شمع بود منزل ما زیر پای ما
از پا نشسته ایم بمنزل رسیده ایم

در عالم مثال شمالت نبوده است
هر چند کز دو کیسه تشنه دیده ایم

هر کس کشیده آرزوی خویش در کنار
دست خویش در بغل خود کشیده ایم

با ما گرفت کار رسن از آه آتشین
از ناله چون رسیده بجای رسیده ایم

فارغ نشسته ایم ز هر ره دوی همچو آسیا
بیهوده پای خویش بدامن کشیده ایم

## الیضا

ز شوق احرف دردم گوش کردن شد فراموشم
ز خشکی همچو بسر گردید آخر پنبه دوشم

شوم عریان تن رجا بلرزشادی نمی گنجم | اگر یکشب بدآن ماه پیکر تن در آغوشم
نیم شبنم که سازم بالش خود غنچه گل را | چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر نه دوشم
جهان پرورد تجسم بدم بدا بن تن آسانی | که میگردد دکبو دار کسوت خار آبرو دوشم

## ایضاً

تنگ تاریک بهشت بچون نغنه فی خانه ام | رخنه دیوار باشد دزدل کاشانه ام
من و رین ره تا انتظار و شمن خود میبرم | تا نه بیند سیل رانه رشحه از پیمانه ام
در تر و خشک جهان چون شعله صهبا عنقی | هیچکس با هم نبیند جمع آب و دانه ام

## ایضاً

بهر دم دردمندان ارتالیدن هوس دارم | چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
بگلزار محبت استیان بستم تماشا کن | چمن پیراهن و من کیسه یک پشت خس دارم
فغان دل بگوش از سینه صد چاک می آید | تو بیداری که نالان عندلیبی در قفس دارم

## ایضاً

بهر خاموشی لب نه بابود عیشت بکام | بی زبانی پسته را دردهنده میدارد مدام
یای من یک لحظه جا در گوشه دامان نکرد | گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند | ماهی زیر زمین رسمی نمی آرد مدام

## ایضاً

چون طفل اشک گرچه بدم دل نشسته ام | خاکم بسر که در مژه آخر نشسته ام
خواندم تمام صفحه گیتی چو آفتاب | بیهوده در شکنج دعا نگشته ام
دانم چو انجم از مدد همت بلند | یعنی زبار منت کس خم نگشته ام

## ایضاً

بگنج بینوائی طالع سامان کجا دارم | که بیم خانه ویرانی ز موج بور یا دارم

تصرف آنچنان کردم دیار خاکساری را — که در هر ریگذر صد جانشین از نقش پا دارم
چنان بی‌توشه‌ام من شوق خرام کبک رفتاری — که چون خلخال گام گوش بر آواز پا دارم

ایضاً

در سفر هم‌رهم غم وطن است — گل با خار چیده را مانم
خسته دام در کمین پرواز است — کبک تنها زدیده را مانم
ریخت خونم به رنگ آب سپهر — رنگ تا ک بریده را مانم
بی تو بر فرش گل نیابی جا — مرغ در خون طپیده را مانم

ایضاً

هر خسی تیغی بود از نا توانی بر تنم — گر نباشد با درت اندازخسی بر گردنم
میتواند چهره شد با من چو عکس آئینه — گر کند رنگ بریده تکیه بر ضعف تنم

ایضاً

شکایتی بزبان نیست در شبستانم — چو شمع در شب تاریست روز بازارم
ز بسکه تشنه لب حسن ظاهرم دارد — زنان سوخته مرد مک دو آزارم

ایضاً

چند در موسم سرما شر از رنگ گشیم — گر دهد دست بمینا می گلرنگ گشیم
رشته شد تن من از تو جدا کی باشد — که چو گلدسته ترا در بر خود تنگ گشیم

ایضاً

بپای خم فتاده جام ما افتاد دستم — شکستم شیشه انگور چون می کرد بدستم
درین دریا غنی همچون حباب از خلق طالع — ندم آب شد گر دست خود بر باد شد دستم

ایضاً

هر چند که در کوچه تو پرده دریدیم — چون مهره تسبیح بجای نرسیدیم

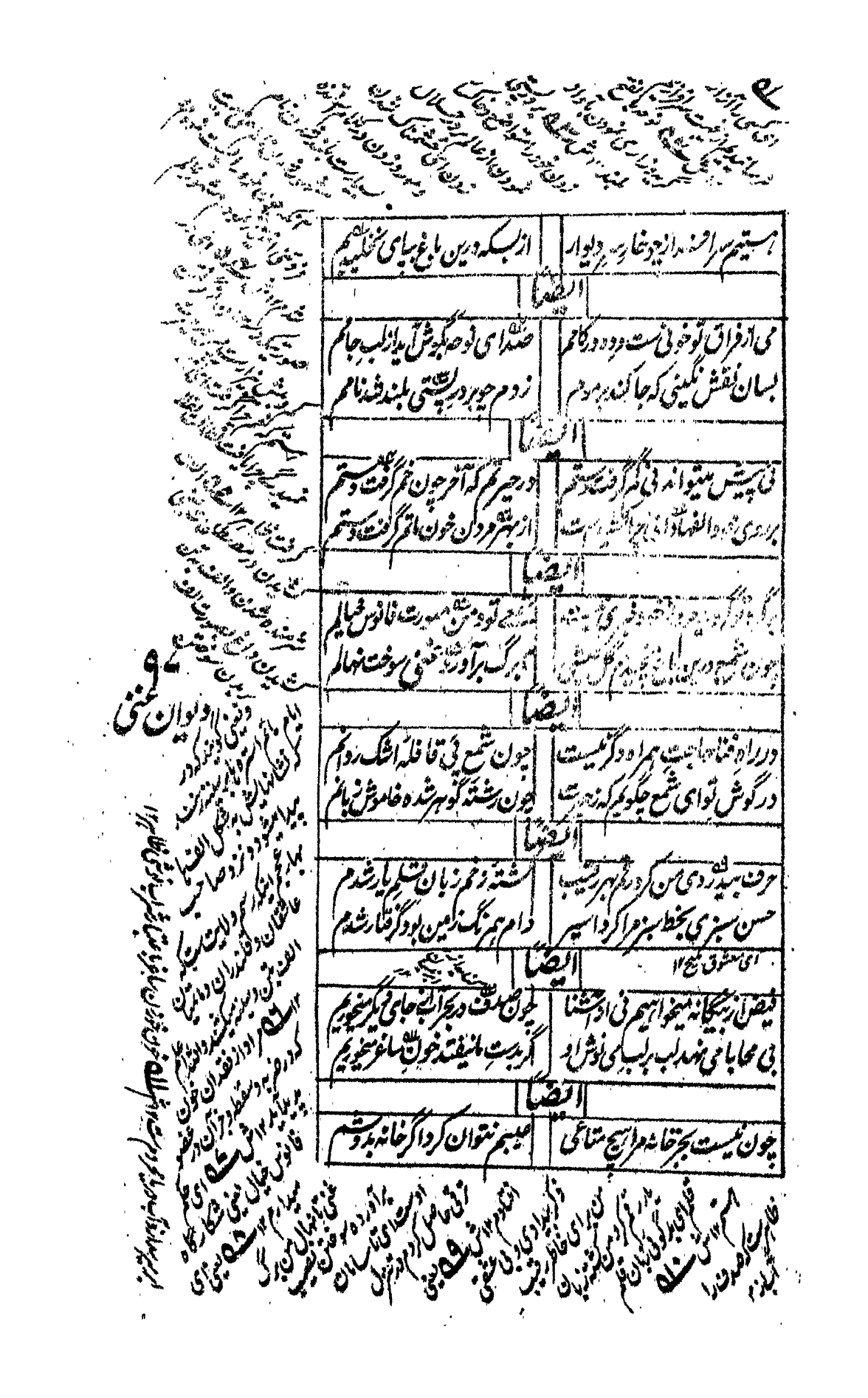

در خواب من ازین شور قیامت خلقی نیست | تا گشت پر از نیستی به غنی تکیه گوشم

ایضاً

بهم شد از گزندین خانه زنبور بی لعلت | درین زنبور خانه شهد با شد جان شیرینم
بهر رزم کشته بیجان سر خردی این سخن دارم | پر در رنگم اگر زردی بر د مضمون رنگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم | وقت سحر بروز سیاهی نشسته ایم

ایضاً

من که پس مانده م براه از دوستداران سوختم | چون نفس از گرمی رفتاریاران سوختم

ایضاً

یار محتمل کشش و ما خاکساران ریشه ایم | او در اندازِ ترقی ما تنزل پیشه ایم

ایضاً

تا بزیر سپهر جا دارم | ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

بدام افتاده م و اشک شکسته بال میریزم | دلی سودی ندارد داغ غربال میریزم

ایضاً

می خون جگر رستم کند سوراخ میهایم | گردان چون کباب ای اضطراب دل میریزم

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود افسردگی مرگم | بسان شمع بی آتش کجا باشد سرو برگم

ایضاً

نیستم گردون دلی دارند مردم کینه ام | هست چشم عالمی روشن بداغ سینه ام

ایضاً

ماسفیدی راز روی نامه خود برده ایم | در سیه کاری عجب ذوقی بشب آورده ایم

ایضاً

ای گنهکاری ۱۲ | ای غم گذرا نیده ام ۱۲

همیشه دل بدست از بهر یار دلشکن دارم | ندارد در جهان کس این دل دستی که من دارم

ایضاً

ای همت وسخاوت ۱۲

کرده ز جهان شغل سخن گوشه گزینیم | تا خامه مسافر شده من خانه نشینیم

ایضاً

می دمد صبح بیا باده سحر انجام کنیم | سبحه چون پیر فلک در گرد جام کنیم

ایضاً

کنایه بکواکب ۱۲ | کنایه آفتاب ۱۲

در چمن تا عهد کردیم ببلبل بسته ایم | دست گلچین را بجای دسته گل بسته ایم

ایضاً

ناز برم وصال او دورم | زنده ام لیک زنده در گورم

ایضاً

تا در این گلشن چو تاک از زمی پرستی دم زدیم | سبحه صد دانه را از بهر می برهم زدیم

ایضاً

کنایه بخوشه انگور ۱۲

شبی بمجلس آن مه چو شمع جا کردم | کلیم تجت سیه را بزیر پا کردم

ایضاً

چشم تا وا کرده ام بر خاک غم افتاده ام | همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده ام

ایضاً

دوش گفتا ناصح را بخوبی تا نگه دارم | بدرج گوش او دل تنبیه خواهم کرد یکدارم

ایضاً

زد رازدستی حسن شب روز داد خواهم | بزمین رسیده زلفت زفلک گذشت آهم

ایضاً

ای دوست | بزمین رسیده زلفت زفلک گذشت آهم ۱۲ ش

ایضاً

چو دیدم قامتت از با فتادم — بمن رحمی که از بالا فتادم

ایضاً

ز رهگذار اشتر ها گشته نمایان غلغل — تا سیر بیشه آید در نظر شیر عرعر

ایضاً

زندگی در دست بیرنگان بود شیرین چو شیر — بود مار خنجر آلوده میسر شهد و شیر

ایضاً

نیست از نقش وجودی بجهد مهر دل افروزم — بود روز قیامت در جهان چون سایه هر روزم

ایضاً

ندارد آب رنگی بی تو در باغ دریغم — نماید لاله بیخون آشیان در باغ دریغم

ایضاً

در میدان انتخاب کتب نیست باب بحثم — عینک بود کنون ورق انتخاب بحثم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده ام آنرا که بنیادم — بدار و کشته اند آخر طبیبان هیچ بیمارم

ایضاً

یا رب دل چنین باشد اگر همراهم — سفر ملک عدم را راز خدا میخواهم

ایضاً

تا دیده گوش مرا زینه غفلت کردم — چشم پوشیدم و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد داغ جنون تازه ز ترطیب داغم — از روغن بادام برافروخت چراغم

ایضاً

مرا جمعیت اسباب تعلق لیک آزادم | سر از پا نیچیدم چون سر و دامانی نمی گیرم

ایضاً

چو بستم نامه بر بال کبوتر تلبته شد پایش | تو گوئی حلقه دام است نقش خط مکتوبم

ایضاً

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است | در سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم

ایضاً

جلوه حسن تو آورد در ابر سرشکم | تو چنانستی و من معنی رنگین تیم

ایضاً

از شکر تا سخن نشود قابل رستم | مانند خامه سر بگریبان نمی کشم

ایضاً

بر لب چو آستین زده ام نجیه سکوت | انگشت گزیدنی بلبته دانی شود

ایضاً

ترسم که شود آبله پای فغان را | این گریه شوقی که گره شد بگلویم

ایضاً

مژگان کس نبود چشم التفات عنی | ریشت آئینه پیداست صورت حالم

ایضاً

از کسی پنهان نمیدارم راز خود چو شمع | هر چه در دل هست را بر زبان می آورم

ایضاً

مرا چو آئینه تاب فراق آن مه نیست | پریده رنگ ز رویم چو رفت از بیشم

ایضاً

نگردد وصف چشمت نسخه خواند که نبویسد | که نرگس را دوات و خامه را کاغذ قلم دیدم

مراد کتاب ۱۲

ایضاً

جان ملبب از ضعف نتواند دید | من بزور نا توانی زنده ایم

ایضاً

کرد گل سوزوردم چه پسندد آخر کار | گشت فریاد بلندی نفس سوخته ام

ایضاً

ندارد تاب این دستم گریبانی نگیرم | زپا می افتم از شوق و سر راهت میگیرم

ایضاً

بسیر انداخت بپیش لب لعل تو نگین | تا برین حرف بمهر همه محضر دارم

ایضاً

چراغ مجلسم نبود و لیک بلبل باس | اگر در پیش من دم نزنی خاموش میگردم

ایضاً

موج فنا نداد بجانم زنید تشنه | مژگان چشم دام بود خار ما مهیم

ایضاً

نقش کفن زاشک ندامت نگشت محو | کردم سفید چشم و سیاه است نامه ام

ایضاً

مگر زخار مغیلان آن تغافلی دیده است | که چشم آبله پا پر آب می بینم

ایضاً

رو شناسم چو مردم دیده | گرچه از خانه برنمی آیم

ایضاً

طلب از من چه کنی دیوان را | که بتاضی ستم همه اشعارم

ایضاً

نماند از ضعف تن آخر بجز نامی زمن باقی | نگینی می نماید گر نهند آینه در پیشم

ایضاً

بسکه پرآبست چون چشم ترم هر آبله | رفته ام در گل فرو هر جا که پا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو پیوسته کند میل به پستی | افتند بر و سایه اگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز | خواب سبکی همچو حباب ست مرا دم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر | مشق گنه هنوز ز اطفال میکنم

ایضاً

ندارم طالع آزادی از بند قفس هرگز | فتد در قید بالش گر پری میریزد از بالم

ایضاً

جامه دیوانگی چون بر قدِ خود دوختم | بجیبه ها از خار پاره دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر برآرم | تا کی بر ند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ افلاس چو ماهی دارم | خلق دانند که صاحب درمم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانه مرا | رنگش مگر ز رنگ رخ خویش بختم

ایضاً

زر دوم آنچه گرفتیم زرو پس دادیم | بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

۱۰۳

غزلهای دیوان غنی

غزلهای دیوان غنی

ایضاً

آب و رنگِ ما بعالم عاقبت گل میکنند | بر زمین هر چند چون برگِ حنا افتاده ایم

ایضاً

چون سیوه ایم در باغ بی بهره از تماشا | فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم

ایضاً

هر سینه که بر سر دِ اغم نهد طبیب | بردارم و فتیله دِ داغ دگر کنم

ایضاً

گر تیغ بر سرم رسد از جانبی روم | لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم

ایضاً

ماندم برون ز مجلس یاران و آشنا | حسرت چو حلقه بر درِ بیگانگی زدم

ایضاً

دهنت دمِ تکلم سخن از عدم برآرد | چو تو در جهان کسی این سخن آفرین ندیدم

ایضاً

زیری ریخت و ندانم ندادم تن بباد حق | بهاری آخرین تسبیح چون اطفال کم کردم

ایضاً

گشت چون رشته عمرم کوتاه | معنی شاعر نمیدم

ایضاً

فرخ بخت منست بی چند انکه ساغر بکف دارم | دهن ز خنده وا دارد چو نرگس هر انگشتم

ایضاً

چنان از دام عشق او پریدن ننگ میدانم | که رنگی گر زند خارم پر و مجوب میگردم

ردیف نون

نرگس مانند ساغر انگشت ست یعنی تا انکه ساغر در دست نیست هر انگشت من خنده دهن خود کشاده دارد ۱۲ اش

خلوتی در انجمن دارم که چون موی میان — در میانم لیک از من کسی نمی یابد نشان
بسکه جز گردی گسادی نیست یارا در دکان — میدهد از شیشه ساعت دکان بانشان
گر سخن از خود ندارم می به که بر بندی زبان — تا بکی چون خامه آنی حرف مردم بر زبان
جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم — دشمن نامی شود در خانهٔ میهمان
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید — عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان
سنبل زلف تو آخر پنجه از شمشاد برد — شانه میگوید بگو شم این سخن با صد زبان
میکند پهلو تهی از بیتوایان آسمان — در بغل هر گز نگیرد دیگری پرا کسان
جستجو از بهر روزی باعث شهر مندگیست — زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان
آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز — چوب نتوان خورد چون آتش بسوی آب دهان
سوی ما باشد نگاهش گرچه یا از من گذشت — تیر از سوفار دارد چشم بر پیکان کمان
کامیاب از جام وصلت غیر دستی خاک داغ — آب میگردد مرا در دیده او را در دهان
جمع کردم مشت خاشاکی گر نخم خویش را — گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان
دشمنش تازد و از جان بگذرد وقت جنگ — بست و شش پل بر دمی آب بچکان کمان

باسبکساران غنی پیوسته همراهی گزین — مشابستگان پا بگل طاقت
ره بساحل می برد موج شکسته سر و پا دان

گر چراغ حسن او در خویشتن شود در انجمن — در دهان گیرد شمع از شرم میگیرد لگن
کی زند پهلو بمجنون که در خاک جنون — سنگ طفلان شیشه را چون استخوان جزو بدن
از تغافل حرف ما نشنیده ماشر مندایم — یار را انگشت در گوش ست ما در دو جهین
گر فلک کار ترا برسم زند از جام لاف — جامه را خیاط سازد قطع بهر دوختن
در محبت عشقبازان میکنند آباد هم — سنگ طفلان بهر مجنون بسته اشد کوهکن
خاک بیزی تا بکی چون شیشه ساعت غنی — نقد او قاتی که کم شد باز نتوان یافتن

## ایضا

کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن — کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

تو نگر برانر سد لب بنجوا ش آشنا کردن — که بی دست تہی پر بند نما شد دعا کردن

باستغنا گذشتن از جہان آسان نمی باشد — بود دشوار قطع راہ دور از پشت پا کردن

غریبی بر بساط دہر ہمچون مہرہ شطرنج — برای خانہ تاکے جنگ با ہمسایہ ہا کردن

اگر باشد غنی ہمچون کلید م خانہ از آہن — شود ویران اگر خواہم در و یک لحظہ جا کردن

شد سوار و دم نزد چون کشید آن از زمین — رفتی و شد در ہوای دیدنت ہا از زمین

رفتی و شد در ہوای دیدنت ہا از زمین — رفتم از خود بعد ازین دست من و دامان زین

با تو نزدیکم ولے دورم ز فیض عام تو — مردم چشمم بتان از عرصہ خاکستر نشین

میشود چون دانہ خشک سبز در باغ جہان — موم در زیر نگین جانی است از نقش نگین

زخم دندان ابکہ خود از حرص لعل لب است — عمر است گر آسمان زد حرف ما را بر زمین

خرمنم چون شبنمیان یکشت خاشاک است و بس — پشت دستم ماکسے نشناسد از زردی نگین

می کہنم ہر گاہ از جانان نگاہی التماس — دانہ نبود در خور تخم مرغ دانہ چین

اعتبار ایست فطرت یکدو ساعت بیش نیست — می نہد بر دیدہ بخشت انتقاش را بہ بین

گردد آخر تہ نشین در دیگ بالا شد نشین — گرد آخر تہ نشین در دیگ بالا شد نشین

## ایضا

ہر گہ شگفتگی نکند رو بسوی من — رزوی چو خام زنبر دے زروی من

چون شمع کس نکرد سر شکم ز دیدہ پاک — ہر قطرہ اشک آبلہ شد بر روی من

از دیدہ رفت تا مژہ در آب دیدہ ام — وقت ست آب رفتہ در آید بجوی من

تار نفس ز رشتہ گوہر فشان دہد — از بسکہ گریہ گشت گرہ در گلوی من

چون تندی شراب کہ گردد ز آب کم — مے مے برد عناب لب تند خوی من

در عرصهٔ اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
باشد چو خامه گریهٔ من گفتگوی من

گر بی تو دل بسیر چمن میکشد مرا
دامی کند نگه ز زمرد گلوی من

ایضاً

بسکه می‌پیچد بیاد آن سرین چون آستین
شد پر از چین عاقبت دامان زین چین آستین

دامن شادی و غم امروز در دست منست
خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین

پیچ و تاب ما چو بیند میکند پهلو تهی
هر که با ما میشود پهلو نشین چون آستین

منکه شب کامیاب آنرا دست بوس اوشدم
کی رسد بامن ز شادی بر زمین چون آستین

تا جدا از گوشهٔ دامان یار افتاده است
دست من بیکار شده در آستین چون آستین

عاقبت پر شد ز نقد داغ از امداد غیر
گرچه خالی بود دستم پیش ازین چون آستین

ایضاً

شب که آهسته شمر دتا بسحر دیدهٔ من
کار انگشت کند هر ثمره بر دیدهٔ من

لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او
که ز هینک بکف آورد سپر دیدهٔ من

ثمره هر لحظه بهم (؟) بر زنم چون مردم
در فراق تو زند دست بسر دیدهٔ من

بسکه بر یاد بنا گوش تو بگریسته ام
خشک گردید چو سوراخ گهر دیدهٔ من

هست در خواب خوش مستی غفلت عشرت
از ثمره یافت مگر بالش پر دیدهٔ من

تا نگه را به نگاه تو نماید پیوند
کرد از سر دو جهان قطع نظر دیدهٔ من

ایضاً

چون شمع رسد گر سر سر کش ببریدن
بلبل بادب باش گر افشانمدن بالت

بیتابی شوقم ز مداوا شود افزون
شد بسته بپستان صدف شیر که هرگز

سر گر نه دهد تن بتواضع ز خمیدن
رنگ از رخ گل میکند آهنگ پریدن

چشم ز پر کاه و هد خواب پریدن
طفل هوس من ندهد تن به خمیدن

ایضاً

مشهور شد از خامه بهر سو سخن من — باشد ز سیاهی گل شب بو سخن من
رسید که به تسخیر جهان چشم کشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از فکر گریزنده بود طبع روانم — رو سازد از آیینه زانو سخن من
تا طبع مرا در نظر آن چین جبین ست — بگذشت ازان مصرع ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب شکوه وا کمن — بر سنگ اگرچه سایه بیفتی صدا کمن
افتد ز دست گیر بجایی نمی رسی — چون آسیا طواف بگرد عصا کمن
مگشا به بزم ملهوسان بند جامه را — بر خود ز بان طعنه اغیار وا کمن
شعرت بهیچ دل نرسد غنی ای غنی — بند از زبان خویش چو انگشت وا کمن

ایضاً

عاجز شدست دستم از بیش و کم گرفتن — ترسم شکسته گردد آخر ز خم گرفتن
از بس دو بازوی من از زور در سر افتند — ساغر نمیتوانم از دست هم گرفتن
از ضعف دست با من گیرائی نماند است — آخر چه سان توانم راه عدم گرفتن
باشد خاکساران از سیر باغ فارغ — پر بسمل که تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ساقی شبستان را ز مستی نور گیرد — ز روزن تا در آید آفتابم می بساغر کن
گل بیخاره گلزار خموشی چند دارد — زبان گفتگو را همچو نافرمان پسر کن
ز گرداب تعلق چند در کام نهنگ افتی — قلندر باش گر خواهی بکشتی شهر بر در کن
غنی فصل بهار آمد گل عیشی توان چیدن — برون آ در چو نرگس ز رند خاک صهبا غر کن

ایضاً

نیارد دمسک از همیان چو مرغ بیضه زیر پرون | ازین غافل که آرد زر ز شوق خرج بر پرون
پریدن زیاد تیغت بسکه رنگ از چهره خونم | سفید آمد چو ماهی از من شمشیر پرون
بسر بردم غنی هر چند عمر خود بکلتها | نیاوردم ز خط سر نوشت خویش سر پرون

ایضاً

در زمین طرح از ما سبز گردد کم سخن | حرف خود از ساده لوحی بر زمین توان زون
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر | تشنگی ز سائل نگردد هرگز از آب دهن
چاره سازان هم ز درد خود غنی بیچاره اند | کے تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

ایضاً

در جنون بیهوده گردی نبود پیشه رسن | بید مجنونم و زنجیر بود ریشه رسن
بسکه دارد سر بپویند نخجیرهای شراب | ریشه چون سر دواند بر زمین شیشه رسن
شسته از تا خن خیال بیداد نسازم جگری | خون لعل از رگ خارا نکند تیشه رسن

ایضاً

با سر بر هنگان جهان تا نشسته ام | افسنگنده ام کلاه ز شادی بر آسمان
مردم چنان ز بسکه شب عید بسته اند | ماه نو است ناخن بی رنگ در جهان
یک میل در میان ز ادب ایستاده است | کے میرسد بچشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

بصیاد از پر خود نامه خواهم فرستادن | ازین ره میتوان خود را بپای تیر او دادن
چراغ هستی ما ز دم شمشیر می میرد | بیاد آهنی چون شمع نتوانیم جان دادن
چو فرگان جو وش چشمان غنی ز نیهات ز دستی | ز دستی بر در میخانه بالای سر افتادن

ایضاً

در چشم اهل بینش آخر سبک در آئی | گر چون حباب خواهی بر روی آب رفتن

Ghani Kashmiri

جای که باده باشد کو محتسب نیاید
شبگیر در نماز بیدبر بروی آب رفتن
جای که نفع نبود اندیشه ضرر نیست
کی از شراب باشد بیم در آب رفتن

ایضاً

یعنی خود غرق شدن در شراب نمی باشد

چو بزم افروز صنع خویش گردد قدرت بیچون
چراغ برق را در باد و باران میکند روشن
ز مضمون دزدی یاران نمیباشد غمی مارا
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک
که موسی بی عصا این راه نتوانست طی کردن

ایضاً

هموار گردد از فقر هر جا درست خوئیست
نقش حصیر باشد بهتر ز موج دیبا
دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان
گشتیم زنده در گور از بس درین غم آباد
کردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی قانع در رزق تو را خواهد شدن
بر شکم سنگی که بندی سیا خواهد شدن
گر اثر دارد نسیم آه گلچینان فصل
غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن

ایضاً

چو سرمه دان که گذارند میل در بینش
شبی سر مه مرا داد بیشتر بزبان
ز شعر من شده پوشیده فضل و دانش من
چو میوه که بماند بزیر برگ نهان

ایضاً

باد امن ترسدم به محشر
گفتند در آفتاب بنشین
در دیده من نهان ز مردم
ای راحت جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خوش است در غم جانان گریستن
توان چو خاندان بقرگان گریستن

دیگر گناهگار چون آفتاب قیامت در حق عاصیان گرمتر خواهد بود و معذالک از گرمی راه خواهند فرد

آب حیات پیش لبت خون مرده است | ابا بید بکمال چشمه حیوان گریستن

ایضاً

چشم هر کس که شد از سرمه عرفان روشن | آتش طور زند بر هر سنگ تواند دیدن
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر | میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بنجار گلزار خموشی چیدنی دارد | زبانرا همچو نافرمان پس سر متیوان کردن
غنی طرح سخن خود کن اگر میل سخن داری | چرا باید تصرف در زمین دیگران کردن

ایضاً

بسان مهره تسبیح در سیر و سکون دائم | بدست دیگری باشد عنان اختیار من
چنان گردیده دامنگیر گرد غربتم ظاهر | که ریگ تیشه ساعت باید از خاکستر من

ایضاً

بیاد قصد جان عاشقان کن | کمان آتش رازه کن ورزه را کمان کن

ایضاً

کام مجو از فلک نیلگون | مے ز خم مهر نیاید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمه شیرین | که نی ترک شکر کرد از برای نغمه شیرین

ایضاً

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون | که باشد مصرع سرو سهی هر سرزمین موزون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود برای مجنون | گردید شاخ آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

هر لحظه آستین منه از ناز بر جبین | وارد همیشه چین جبین را در آستین

ایضاً

سخن غافل و هشیار نباشد یکسان | نفس خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

از سوز دل نویسد حرفی چو خامه من | چون لاله داغ باشد مضمون نامه من

ایضاً

یوصف لف خوبان شد تمام آخر بیان من | کنون بیرون نمی آید بجز موا از زبان من

ایضاً

پیری چنان گشته ام ناتوان | که دندان نجنبند جای زبان

ایضاً

مو گشت سپید و رخت دندان | در صبح شود ستاره پنهان

ایضاً

چندز جور آسمان یارب بود بدوش جان | کهنه قبای تن که هست مینه او زاستخوان

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن | هر کجا طفلی بود دیوانه میباید شدن

ایضاً

نه گل نه چمن نه بلبل ست این | خاکستر و آتش گل ست این

ایضاً

در مدرج دگر تیغ تو در تن | سهم بردارد منت نه بگردن

ایضاً

خبر آمدن لشکر خارست بدست | خیمه آبله گر دست دهد بر پا کن

لا
یعنی پیرم زانسان ضعیف شده ام که دندانم نجنبند جای زبان
است و با آنکه قبای تن
چین چین چین چین چین چین
میدارد ۱۲ پیش ۵۳ ای
چندتن تحمل جور آسمانی
باشد ۱۲ ۵۳ ای
برای
قرار دادن
دیوانه میباید شد
کسی طفلی بازیچه
ترجمه او با زنجیر
قرار دادن
جبر است و بیاری

لاف موزونی زند مانند مسطر ما | سر کج خوانده صفحه از دشمنان

ایضاً

فانوس را بخانه هم از بیشتر نهاد | روزی حضور در پهلوی خود سپهران

ایضاً

همچو سقف خانه فانوس ازدود چراغ | آسمان ازده دو آه ما سیه خواهد شدن

ایضاً

بوصف کاکل و زلف بتان گرفتاریم | همه دو اجهاکه نهان نیست در زمین سخن

ایضاً

بهر کشت زندگانی خواهد ابر نزاله شد | نیستم صد حسرت از پیری دندان ریختن

ایضاً

حرص گر غالب شود خلوت گزینی مشکل ست | تشنه چون گردد زبان کام می آید برون

ایضاً

ز چشم عیب بین عیبی نهان تر نمیباشد | بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن

ایضاً

این همان گذران جایی عبرت بود | خواب در خانه زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد مبتذل درین عهد | از لب بستن ست اکنون مضمون تازه بستن

ایضاً

ممنون دشت کوته خویشم که پیش کس | پیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

بر پیش چشم تو نرگس سیر برگ اندیشت | چو دید جمع سیاهی لشکر ارژنگان

ایضاً

با که بنشینم غنی در مسلکی خویش را | سایه من بس بود هم سنگ و هم آوازه من

ایضاً

چشم مدوز نرگس نمود چون صدف مرا | فیضی مگر ز عالم بالا رسد به من

ایضاً

ز خوی نرم خود هم در شکنج خلق پیچیدن | بسان موم که جایش بود در زیر نگین

ردیف واو

خوابی دولت گشاده شود و سکه بنام | عیسی از دهر دگر چه نشاند نگشاده

میدانبود صورت شیرین ز مستوفی | غارا بسنت جانی ز هوا سانشده

ایضاً

رفت و کسی ندید از نقش قدم بهیچ سو | رنگ بریده ام مگر بود حنائی پای او

ایضاً

گر نظر بر شب روان گاه در پاچیتم او | ابر بهاریست می افتد بسر جا چیتم او

ردیف های هوز

سیلی نخوری تا نکنی اهل زمانه | چون مهره شطرنج مرد خانه بخانه

هر چند تغافل کند این مشو خصم | پیوسته بود پشت کمان سوی نشانه

از تو نشود بگذرد سر گر مفتر باش | چون مهره نه بر سر پاکند شه زدوانه

از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک | در زلف تو شب بند مگر ناخن شانه

شمشاد کند شانه بروبن از بغل خویش | تا دست بزلف تو رساند به بهانه

بیشتر از چوب شمشاد هم شانه میسازند

ای ظاهر شرف نشان تو
نوروزی فتح ۱۲ اش
مضمون این بیت
گذشت ۱۲
رفتن رود و دلیا رشان آب
چنانکه از اخراجات بر زود ۱۲ ام
دگر اصل بیتی
و بعضی ثانی
ثم ثانی
سهم ۱۱ ام
غ
غ
غ
غ
غ
غ
غ
غ
غ

ورد و ورجنت پای بند شمعدان + شتر جا باشد کنده بر پا عامل گیرانده ۱۲ اش غ ای چه حاصل شود و چه آید اثر

خطهٔ سبز آخر نقش لبش نشست | هر چند جای نیست در شیشه شکسته
عین برخشم چو افتاد نگه بر دل زار و | مشکل که رام گردد مرغ ز دام جسته

کنایه بام ۱۲ — کنایه بر رنگ ۱۲

ایضاً

بسکه پیچد در گلویم منبر تسبیح وار | شد گریبانم چو طوق گردن فمری سیاه
غافل از سرمایه دنیا نماند دهر را | هر گرامغزیست در سر نیست پشمش در کلاه

ایضاً

خوشا روزیکه ما بر بزم عیش آراده | نباشد غیر گلدوری سازنظری از خالی باده

یا می تنکیر ۱۲ — اعنی قدح خوشی ۱۲

ایضاً

نگه نبود که سوی از جیب بیرون آورده | جامه ات گوی ز سیر اهن چوگان برده

مضمون این بیت بارا گذشت ۱۲

ایضاً

دلم از چرخ که چون نامه ما رابگناه | روی ما را بگناه دگران کرد سیاه

ایضاً

نبود بلند و پستی در عرصه موشگافان | یکدست باشد آری انگشتهای شانه

ردیف یای تحتانی

بجائی نی تواند دیده ما ریخت بارانی | که گردید آشیان عندلیبان چشم گریانی
شود در گنج فقر از خنده های لب پر از شیون | که در وی خاکسار انرا نباشد هیچ ویرانی
بیا در دیده ام بنشین که گر آب روان خواهی | که از چشم ترم جویست هر چاک گریبانی
چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم | فتاده در میان آب گویا تخم نیلوفر
نشد از جا بگیتیها تن من تا نبود در جا | زدم چون شانه آخر دست شد زلف پریشانی
دلم چون گرد باد از کوچه گردیها بتنگ آمد | برقص آیم چو یابم رخصت سیر بیابانی
غنی در فصل گل تا کی بکنج خانه بنشینی | سری چون لاله بالا کن بدیوار گلستانی

فی بالا دیوانه شد ۱۲ — ثانی دیوانه شد ۱۲ — ثالث دیوانه شد ۱۲ — فان کشیدم آورده ۱۲ — یعنی ناخن

## ایضاً

خرسوده جبین خویش بر خاک رهٔ کوی — که از بیتابی نه میت بیند نه خیزد از زمین

زآبادی نمی آید بجا از خشک و تر بهی — که می هیچم گر کشته تهمتن آید از درون

گر خواهد با سنجید مجنون را بجز این رو — آهن بخیزد وی نیاید در دست تراز نی

کباب آتش عشقم ندارم هیچ دلسوزی — که گر داند مرا پرسد نه گوید از کجائی

نمی هیچم نهالی سایه افگن بر سر مجنون — مگر کاری که نشیند بر سر خار بیابانی

## غنی

دیوانه هستم ندارم هیچ سامانی — نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین بهری

یار در چشم من و من شاد از و انجمنی — او چو شمعست و من از کلبهٔ ویران گنی

بود سرمایهٔ من جامه و جانی آخر — جان گرو جامه کرو کرده گرفتم بفنی

چه عجب طبعم اگر دعوی اعجاز کند — که بلطف سخنم نیست کسی را ثانی

بسکه در دور جمال همه من گشت سبک — یوسف مصر در آمد بنظر پیر هنی

سنگ در کوچه و بازار کمی کرد غنی
من مجنون چه کنم گر نبود کوه کنی

هست از خار مگر دامن صحرا خالی — که نگردید دل آبلهٔ پا خالی

غربت شاه و گدا نیز زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی

چشم تعظیم ازین بیخبران نتوان داشت — بهر کس جا نکند صورت دنیا خالی

شمع فانوس نسیم لیک ز بی سامانی — شد میان من و پیراهن من جا خالی

از غم آباد جهان نیست بهم عیش مدام — گشت تا جام پر از می شده مینا خالی

## ایضاً

هر گاه چو شمع سوزن بهم روی براهی — می افگندم طالع برگشته بچاهی

بیرون اندر نظامت نبود راه بمقصود | آن کیست که شمعی بنهد بر سر راهی
بلی مهر خست بسکه با شکم سر و کار است | شد مردمک دیده من ابر سیاهی

ایضاً

یک سر شرک کردم و دنبال سبحت راندم | گر چشم من ربوده هم خواب هم سیاهی
یک تن و صد نیاز و ناله فی داغ ما نمی نیست | کردیم سیر عالم از ماه تا بماهی
ایمن مشو ز مکر من شد گرچه با تو همرنگ | آتش که خصمگاهست دارد لباس کاهی

ایضاً

پریشان عالم اقبال دست در پیرایت تغافل چیست | توان گاهی فرستادن بدست لطف تعویذی
بگوشم این صدا از مقشری تسبیح می آید | که صد دل مضطرب گردد چو یکدل امدار اتعویذی
شدم از اختلاط زلف او شهره در عالم | برآوردیم آخر از سیاهی چون نگین نامی

ایضاً

ماندیدیم در بن باغ ز کس روی دلی | غنچه کو که توان دید در و بوی دلی
نیست در قافله سنگدلان غیر جرس | سینه چاکی که در و دید توان روی دلی

ایضاً

سالک نرسد بی مدد پیر بجایی | بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی

ایضاً

چشم خود را تا بکی پرورزق مهمان میکنی | از طمع چون آسیانان بر سر نان میکنی

ایضاً

از چشم بخشیم چه دان آهوی وحشی | بی کور کنان میرود آن آهوی وحشی

ایضاً

قانع شدم ز لذت دنیا بانده | خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی

ایضاً

در بزم می نباشد تسبیح را ظهوری | نبود ستاره‌ها را در آفتاب نوری

ایضاً

دوختم از بسکه چشم خویش را بر جام می | می نماید در نظر چون کاسهٔ سر جام می

ایضاً

تا ز دو آئینه دم از عشق تو مردم اشک را | ضعف نگذاشت که از سینه برآرم نفسی

ایضاً

چون خضر کام دل از حیات ابد گرفت | هر کس که تن نداد به اظهار زندگی

ایضاً

از بس لباس خود را بهر شراب کردم | چون شیشه نیست مارا جز دوستی دو تا

ایضاً

یوسف رخ در آید شاید بدیدهٔ ما | مانند چاه کنعان دارم براه چشمی

ایضاً

در فکر آشنائی اهل سخن مباش | باید که خویش را به سخن آشنا کنی

ایضاً

ندام تو در رعشهٔ پیری چه تو فاضل | شد زلزله برخیز و ازین خانه برون آی

ایضاً

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز | برد بمنزل سخن پی ز استخوان بندی

ایضاً

ای دلبر از تغافل تو بیدلیم ما | کردل بما نمی دهی از ما چه می بری

ایضاً

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان | گریه شمع شبی خنده صبح ست دمی

ایضاً

دیده در رخسار خوبان دوخت خوش دولت ست | کاش هر مژگان من چشمی چو پروین داشتی

ایضاً

دیوار و در خانه ما گرچه زهم ریخت | صد لشکر در خانه ما نیست غباری

ایضاً

پروانه عبث پرزده بر گرد چراغ | دریش رخت شمع بود پرزده روی

ایضاً

عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن | در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

ایضاً

هر ساغری که بود پر از می شد و تهی شد | گوید حباب باده که خالیست جای کی

ایضاً

زیباست خوی آتش اولاد بولهب | تو این بوتراب باید که خاک باشی

ایضاً

چنان نام من روشناس ست در هند | که نقش نگین در میان سیاهی

ایضاً

غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم | که هر کجا که روم هست جای من خالی

## رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس را شک | بر خاسته از چه رو بجنگم هر یک
دعوای برابری ندارم به کسی | با خاک چسان برابرم کرد فلک

## ولد

کو بخت که از هوش ستاند همه سر را
از خود بفرستد و عالم را بهم برد
چون نرگس تو بربست خوبان همه چشم را
در سایهٔ برگ بید خوابم بهم برد

وله

هوش ست که سرمایهٔ صد درد دلست
فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیخبری کس نکند درمان دردی
هر چند که بیخبری از تفش تنگیست

وله

پیوسته بکنج انزوا در سفرم
با آنکه نشسته ام ازیار در نفرم
هر چند مسافتم بود نیک کف دست
عمریست که همچو آسیا در سفرم

وله

هر کس که به کنج انزوا بنشیند
کی بر در کس چو نقش ما بنشیند
در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست
نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

وله

تا عشق مرا بعشرهٔ صد اورد فلک
برداشت ز روی خوبت پردهٔ شک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
بهر ز خورشید بود سایهٔ محک

وله

بر غمزدگان اهل جهان می خندند
از جوش فرح بصد دهان میخندند
در بزم طرب بسان مینای شراب
ما سے گریم دگران مے خندند

وله

تا چرخ فلک چو آسیا بگرد
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
ما کاسه نداریم که در یوزه کنیم
در یوزه بر سے کاسه مے باید کرد

وله

ضعف تو بدل شکست پیکان مارا | صد کوه الم نهاده بر جان مارا
هرگز نه شنیده ام که مور درد کند | درد کمر تو ساخت حیران مارا

ولہ

ستان همه خفته اند در سایهٔ تاک | از گرمی خورشید قیامت بیباک
دنیا گویند مزرع آخرت است | اے شیخ بریز دانه بسم الله خاک

ولہ

امشب که زنار دغشوه آن لعبت چین | چون مهر جهانتاب شده پرده نشین
تا وقت سحر بهر فراغت ای شمع | آهم بفلک رسید و اشکم بزمین

ولہ

کردست هوای هند دلگیر مرا | ای نخبت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز حرارت غریبی بیتاب | از صبح وطن بده طباشیر مرا

ولہ

در گوشهٔ بی تعلقی جای دل است | وارسته همیشه در تماشای دل است
کشتی چو قلندران بهیلو بندد | آنرا که هوای سیر دریای دل است

ولہ

آن کس که نه در قناعت پهلو | پیوسته بود جاذب قوت هر سو
چون رشته شمع سوزد از آتش حرص | در تفت اگر فتد ز دریا بگلو

ولہ

تا فقد شده مقیم کاشانهٔ ما | از گرد ملال نیست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانه مردم عیب است | امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

ولہ

از بسکه گلی نبود در گلشن ما
خاری نزدست دامن آزاد ما

از بیشه عمر رفته ما نیستیم که سوخت
مانند سپند دانه در خرمن ما

ولـه

ای رهائی نیافتم

برخیز غنی بهوای فروردین است
می نوش که وقت مادر و دوران این است

فصلی ست که آشیان مرغان چمن
از کثرت گل چون سبد گلچین است

ولـه

طامع که به ملک حرص کردور ماهی
در سعی عبث نمیکند کوتاهی

قارون ته خاک رفت از طول امل
تا برد ارد در دم زلیشت ماهی

ولـه

در باغ جهان چو تخم سرسبزی کاشت
خاری بسر راه تمنا نگذاشت

نرگس بهوای دیدن صحن چمن
از روزن چشم خویش کاغذ برداشت

ولـه

هر چند شود دولت زخاموشی خون
زنهار مگو هیچکس راز درون

آنرا که بود مغز خرد خاموش ست
از کاسه سر نیاید آواز برون

ولـه

ای مهر که حاصل ۱۲

در عشق تو تا ضعف دلم روی نمود
از چهره من پرید رنگ بهبود

نتوان نفس گم شده را پیدا کرد
افسردختن چراغ آئینه چه سود

ولـه

ای کرده ز رو سیم ترا دشمن دین
نقش کنه از لوح جبین تو مبین

از رو سیهی پاک نگردی هرگز
تا سر ننهی بسجده مانند نگین

ولـه

تا غنچه شد از شرم دهانت آگاه | گردید زبان گفتگویش کوتاه
زد لاف ز هم رنگی لعل تو نگین | آخر بدرو غ روی خود کرد سیاه

ولـه

خورشید رخ یار مرا منظور ست | غم نیست گر از دیده سیاهی دور ست
چون ماه بود به عکس مردم عالم | تا نیست سفید چشم من بی نور ست

ولـه

هر چند که از مدرسه راهی نشدم | آگاه ز یک حرف کماهی نشدم
موی سیهم سفید گردید هنوز | واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

ولـه

گر فیل شوی پای منه بر سر مور | غافل مشو از جوهر تیغ پر مور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک | تا گشته عیان سپاهی لشکر مور

ولـه

در فصل بهار بارسا نتوان شد | هم صحبت ارباب ریا نتوان شد
فیضی نبرد هیچکس از زاهد خشک | سیراب ز موج بوریا نتوان شد

ولـه

تا فصل بهار رو به گلشن آورد | هنگامه افسرده دلی برهم خورد
از حیرت عشق و شوخی حسن بباغ | بلبل به شبد گل بقفس باید کرد

ولـه

بی فهم اگر چشم بدو زد بکتاب | نتواند دید روی معنی در خواب
نکته غور کنند در سخن بی سخنان | غواصی بحر نیست مقدور حباب

ولـه

سیل ست ز شوق گلبه ام گر شتاب — آرام بیاد داده این خانه خراب
تا بر لب کشتیم زند بوسه بلنوند — مے گردد آب در دهان گرداب

ولہ

ای صاحب هوش عیب می نوش بپوش — بیهوشی مردم تبه هوش بپوش
بینی ز کسے اگر بدے یا شنوے — در پرده چشم و پرده گوش بپوش

ولہ

ای پرده جمال تو ز خورشید کلاه — رخسار تو آتش زده در خرمن ماه
از خجلت روے تست یوسف چو زلیخا — تا آب نشد برون نیاید از چاه

ولہ

ای شیفته زینت و پیرایه خویش — تا چند بلند مے کنے پایه خویش
نفعے نتوان برد ز سرمایه خویش — آسوده کسے نبوده در سایه خویش

ولہ

چون در غم خورشید رخان برخیزد — هر کس شنود از دل و جان برخیزد
هر تربت او ز دیده می ریزم آب — شاید که ازین خواب گران برخیزد

ولہ

ز دیده بسینه و دلم را ربود دست — شادم که دل مرا بدست آورد دست
اسباب جمال هر چه باید دارد — چیزے که نگار من ندارد در دست

ولہ

سرمایه من در آستین دست تهی ست — بر خاتم دولتم نگین دست تهی ست
اهل زر و سیم تنگدستند غنی — دستی که زر است همین دست تهی ست

ولہ

ای برده فرو در لب نان دندان را — از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح استتهایت صادق — زنهار که در پیش نگیری جان را

ولـه

صد شکر که از حرص و هوا وارستم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون شکل درم بود زناخن پیدا — زو پشت بزر پی نیازی دستم

ولـه

هر کس که بخویشتن گمانی دارد — چون در نگری عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

ولـه

هر چند که بر گرد جهان برگردیدم — از کس سخن ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین — از بسکه ز خلق سخت رویی دیدم

ولـه

چون بخیران بخیر از کار مباش — سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون طفل سرشک دم آزار مباش

ولـه

آنرا که نباشد بکف از رزق برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
از عمر سی بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زند از آبحیات

ولـه

آنرا که بود در همه فن دست تمام — نامش نه برد زبی تمیزی ایام
طفلی که ز بوستان بخواند دوری — چون سر بر آورد ز موزونی نام

ولـه

جویند دوای درد از من دگران | لیکن الم من نپذیرد درمان
آرے نبود شکست بازار درست | هر چند که پر ز مومیائی ست دکان

ولہ

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز | دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
ما گرچه رسیدیم بمنزل اما | آسایش ما منزل است در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب | کی کم شود از سعی طبیب این تب و تاب
از سوختن ما ایمن ننشیند هر چند | دریا همی چیند ز باغبان ریزد آب

ولہ

ای یافته در ذکر خفی دام هوس | مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب | در ترک هوا کوش نه در حبس نفس

ولہ

ای از غم تو دیده چشمت نمناک | یعقوب صفت جامه صبرت صد چاک
در ماتم فرزند مریز اشک بخاک | صد طفل یکن بر آید یک طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب ارباب دغا | غافل نشوی ز دشمن دوست نما
هر چند که آستین نماید فانوس | در گشتن شمع باشدش دست سبا

ولہ

کے سیر ز انعام شود دست گدا | جز فقر ندارد مرض حرص دوا
آزاد که کند چشم بر دین بتیاب | خوشتر ز گیاهی بود از بال هما

ولہ

بازار مند پوستے ارباب ریا | کرم ست که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بور یا بد عوی برخاست | چون شعلهٔ خس رود نشیند از یا

ولہ

از خلق بگوشه نشستم پنهان | میگردد ازین ره سخنم گرد جهان
ترسم که دگر شود سخن جاے نشین | از خانه برون آیم اگر همچو زبان

ولہ

ای در طلب کمال سرگرم شتاب | در صورت کس مبین و معنی دریاب
هر حند عقیق ست با تش کهر نگ | دارد بدهان تشنه خاصیت آب

ولہ

طفلیم بجای شیر نوشیم شراب | پستان لب ما ست حباب می ناب
مارا نبود بغیر مے نوشی خواب | گهواره ما ست کشتی ما آب

ولہ

هر مرد که باز نان بخواهش بنشست | بر عارض خویش نازه خواری بنشست
بنگر به ترا نگشت که در پنجه دست | نسبت بهر انگشت فرو تر بنشست

ولہ

چون قفل اگر گرهگی گیری پیش | آشفته دلت از پنج جفا گردد پیش
داند چو صورت کلید ابرو را | پیوسته کشاده دارپیشانی خویش

ولہ

بر بستر ضعف روز و شب بیمارم | از گرمی تب گداخت جسم زارم
چون نام نشان نماند از پهلوی من | اکنون گویا چو حرف بیپهلو دارم

ولہ

زان دم که فتاد از نظرم دور آن ماه — گم کرده ره چشم ترم محل نگاه
از بسکه گریستم بشبهای فراق — گردید سواد دیده ام آب سیاه

وله

انگشت به شمع داغ من نتهی — قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
شب ناخوشم از روز بین خوش گذرد — اینست مگر حقیقت روز بهی

وله

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق — هرگز نه بدید مهر آزار بخلق
در باغ جهان نهال جودیکه ز فیض — هر روزه دوباره میدهی بار بخلق

وله

هر کس که بتوان بهر سیاه آرد رو — از ربط نخالفش شکن بهبود
فانوس ندارد آستین در جامه — تا شمع زدست دست در دامن او

وله

از صحبت هر که شد سخن چین چو قلم — چون کاغذ چیده میکشد رو دهم
زنهار مشو از دو زبانان ایمن — غافل در بیم باشد از تیغ دو دم

وله

گردم هر چند جستجو در عالم — یاران موافق بجهان نه بدم کم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج — یک رنگ نیند همنشینان باهم

وله

بد گرچه دمی چند به نیکان بنشست — سر رشته نیکیش نیفتاد بدست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر — هر چند که با تش دو آئینه نشست

وله

تجنیس نازیبا کحرف وصنعت اشتقاق در لفظ باره دوبار ظاهر ۱۲

جز زخم زبان ترا بش مستم چه رسد | بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کینه ز ما بستگریش دو خته بود | تا خن نگرفت تا بدستم چه رسد

ولـه

گر رتبهٔ شعر خود بپرسی از من | گویم سخن با تو مرنج ای کودن
بر هر درستی که کردهٔ مشق سخن | چون لوح ز زبان بشوی از آب دهن

ولـه

از اهل سخن کس بقلندر نرسد | در شعر با و عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع او بسکه بلند افتاده است | ترسم که با و مصرع دیگر نرسد

ولـه

طغرا که بود روح کتیفش چو جسد | با صاف ضمیران شده دشمن چو حسد
گوید که برند شعر ش ارباب سخن | نامش نبرند تا بشعرش چه رسد

ولـه

از همره خویش گر جفا برداری | هر گام از و فائده ها برداری
در راه سلوک دستگیر تو شود | آنرا که ز خاک چون عصا بر داری

ولـه

افسوس که رفت نشئهٔ عهد شباب | هر خوش نشدیم یکدم از باده ناب
از بهر تماشای جهان همچو حباب | تا وا کردیم چشم رفتیم بخواب

ولـه

زین کاغذ سبز داد عشرت دادم | گل گل بشگفت خاطر ناشادم
ممنونم ازان نخل برومند که کرد | بعد از عمری ببرگ سبزی یادم

ولـه

هر دل که بسنجی ست بود دایم تنگ | باشد گردون بسخت جانان در چنگ
هر کس که تو اناست کشد رنج زیاد | نشتر بود از تیشه برای هر سنگ

ولـه

هر کس که هنر مند زید در عالم | هست از بهر خویش دلش را صاحم
دیدی که بوقت رشته تابی خیاط | مے باید دست از تنه بر هم

ولـه

افتادم در پیش زور د اعضا | کو شاگردی که مالد اعضای مرا
مے مالید مدتا مرا استادان | ای کاشش که گوش میشدم سرتا پا

ولـه

ای داور ترا خدایے بر حسن برات | لعل تو نکوتر بود از آب حیات
باشد کمرت به زکمرهای جهان | هر چند شمار نبود در عدمات

ولـه

امروز کرت هست طالع سیر است | در روز دگر زدست نه خونین تر است
غافل منشین ز انقلاب گردون | در پرده چو بر گشت دگر پرده در است

ولـه

برخیز و بجنگ خصم شمشیر ببند | بر تیر نظر بسان زه گیر به بند
در رزم رسا بسان فراغت بگذر | پر را بکش از بالش و بر تیر به بند

ولـه

از زلف تو شانه عاقبت دست کشید | مرغ دل عشاق زدامم تو پرید
هر چند که عمری هوس دیو تو داشت | گرد اندر ورق آینه چون خط تو دید

ولـه

دارم دردی که نیست جانکاه مرا | باشد اسی کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست تهدلک این درد دلی | دایم تا مرگ هست همراه مرا

ای دشمن جانی ست ۱۳

## وله

چون گفتی قد یار گل افشان گردد | مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن دست زنم بگل را بدر آغوش کشم | خاک تن من سفال ریحان گردد

## وله

آن جامه که تو بر قامت زیبا بپسندی | وی ساده دگدا تو انگر از مایه تو
در خانه جمع سنبر و نقش دو گوان | تا صرف نشد سیاهی سایه تو

## وله

تا دین تو دا کرد برامت در خیر | بر دی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه ذلیل گشت آن نامه سیاه | کز پیر دیت گذشته شد تابع غیر

## وله

گلگون تو هست بسکه سرعت آئین | چون رنگ سبک می پرد از روی زمین
گردید بلند آتش غیرت برق | زین باد که جسته است از دامن زین

مراد است ۱۲ اش

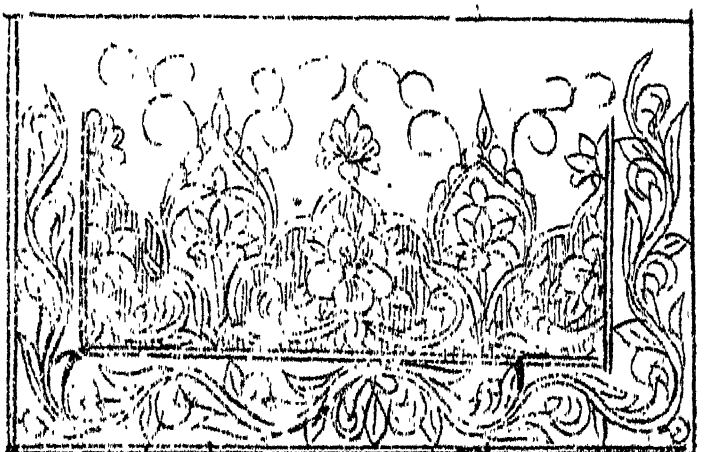

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که سلم مغفور شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان از تصنیف لطیفش درج ساخته در اینجا مهمان ترتیب جامع بی تقدیم و تاخیر برای تفریح صغیر و کبیر بپایه تحریر رسید تا کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف باقی نماید والله اعلم

## مطلع

داغ نتوان بر سر این آن بسکر و سوختن | هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

## ایضا

در این موسم از بسکه یخ بست آب | شد آئینه خانه سرای حباب

## ایضا

تا بروی پل نشسته بر دکان جوهری | می نماید چون نگینی بر سر انگشتری

## ایضا

ز شوخی لیشت بر من کردی و بر رو می زدم | کنی بر جانب یا دزآن نیز بردارم

## ایضا

من نه از زخم زبان دگران دلریشم | در فغان چون قلم از زخم زبان خویشم

۱۳۲ دیوان غنی

## وله

جستم کہ بستاند رد مژہ چیندان | ہمرنگ گناہ ہست ولیکن نگین نیست

## در تعریف حجام

زنہار بی نیازی کیسہ او آنچنان پرشد | کہ از دست ہیچ چیزی بیخبر ناخن نمیگیرد

## ایضاً مثنوی

مرا بر تن زبانے گشت ہر مو | شدم در وصف حجامے سخنگو

کلاہ از نخوت شاہان ربودہ | سران را زیر دست خود نمودہ

بادا آئینہ بستہ چشم امید | زپہلویش زدہ پہلو بہ خورشید

نشان دادہ زخورشید آن پیرو | شدہ خط شعاع نشتر او

چو گردد نشترش از دور پیدا | پے تعظیم او خیزد ورک از جا

نیابد رگ الم زو یک سر مو | بود از موسکر نشتر او

شدہ از سہر تراشے سر در خلق | روان چون آب جلگش بہ سر خلق

بسر باگو نریزد آب دیگر | کہ مو پیش میان او شدہ تر

زبس معترض آن مہ دلکش افتاد | بدل از چشم وابردی جہان یاد

بود معترض او دل بستہ او | بود ہمچشم با معترض ابرو

بفصادیش نقش خوش نشستہ | بود کارش ہمیشہ دست بستہ

زخونم شاخ را ناکردہ گلگون | نشستہ شاخ گل از رشک در خون

چہ افسون میدہد آن فتنہ انگیز | کہ شاخ گل ازو گردید گل ریز

پے شوقش مگر نوشید حجام | کہ نام شیشہ کرد از بیخودی جام

چنان از آتش شوق ست بیتاب | کہ ہر شب میخورد چندین سبو آب

نمودہ جمع خاکستر بہ گلخن | کند آن ماہ تا آئینہ روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او — ولے مے آزماید تیغ بر من

کشد تا بادهٔ خونین من آن مست — کدو سے بنمیشش پیوسته در دست

شدم در بحر خون از دست او غرق — تماشا کن که گشتم از کدو غرق

براه انتظار آن گل اندام — تنے کیسه بروں آید ز حمام

زستی میکشد آن ماه پیکر — چو جام بادهٔ طاس آب بر سر

ندارم چشم من زین آرزو خواب — که با تشنه لبش او چون کند آب

بیا اے آفتاب عالم افروز — شب ما نیز روشن از رخ تو

نهاد آهسته ام آن ماه در پیش — ولے آندم که بیروں رفتم از خویش

زدستم زور ازان افگند دامن — که در جاے نسازم بند دامن

سبک برداشت سوے آن مه پیرو — تو گوئے سایه کرد از سر دو

بود نامه چه باغ بزم زالم — مبادا سایه او از سرم گم

ای دل اسطر زنی جهان را

---

همه دی دیدم که ستا غیر تو بود — نشستن زین جهت چیست سود

در جوابم گفت آن زنار دار — نیست شاه در دستم عنان اختیار

نشسته در کنارم افگنده دوست
سے پرسد هر چه که خاطر خواه اوست

## قطعه تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کرد یوا این گلشن برید — طالب آن بلبل باغ کلیم

رفت و آخر خامه را از دست داد — بے عصا سے کرد این ره را کلیم

اشک حسرت چون نمیزد قلم — شد سخن او مردن طالب تمیم

هر دم از شوقش دل اهل سخن — چون زبان خامه میگردد دو نیم

(در پاداش ۱۲۶۰)

---

وفات طالب ۱۲۶۰

عمرها در یاد او زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و غنی
عاقبت از اشتیاق یک دگر | گشته اند این هر سه در یکجا مقیم

گفت تاریخ وفات او غنی
طوطیِ سبزی بود روشن از گلیم

## ایضاً در وفات الهی شاعر

نیست بود از اثرِ صحبتِ او | که لبِ گور در آید به سخن
پرسه خاک وی ارباب زمان | جامه پوشیده سیه چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش طاهر
بردِ الهی زجهان گوی سخن

## ایضاً در وفات امیر الامرا اسلام خان

حیف کز دولت ست دور امرا | به سیه روی داغ شد نصیب سیاه
تا گسست رشته ملک باقی را | رخت بیرون کشید زین خرگاه
دور زان آفتاب اوج کمال | مرد مک شد ز گریه ابر سیاه
جسته از بسکه برق آه از دل | خرمن ماه مانده یک پر کاه
آنکه داغ اندماه تابه ابد | همه آزاده دل گدا و شاه
شد ز نفس ناله در گلو مارا | همچو نی زین مصیبت جانکاه

جست زین مصرع از زبان غنی
مرد اسلام خان والاجاه

## وله

سوز داغ دل ما دفع نشد از مرهم | گر مه شمع ز فانوس نمیگردد کم
بسفر رفتی و از تیغ فراقت پیهم | زخم چندان بهم آمد که نیاید بقلم

سیر این عمکده کردیم زمه تا ماهی
هیچکس نیست که بیداغ بود در عالم

کف دریا نشود هیچ به داغ ماهی
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

نزد ارباب تواضع بتواضع تن ده
پیش مهراب همان به که کنی خود را خم

هست روایش گل روی سبد باغ وجود
گرچه باشد دهنش غنچه گلزار عدم

میشود نال قلم سوخته چون شته شمع
حرف سوز دل خود را چه در آرم برقم

شرف ذات بقلیدند نگردد حاصل
گاو خر را نکند خوردن کندم آدم

هر که آئین قناعت بود دش ملت و دین
بشکند روزه اش از سنگ بپندد به شکم

همچو مومی که شود پیش نگین نقش نگین
دید چون رخسم و دلم چین بجبین زد رقم

یاد آن بت کند و سر نزند از شوق بسنگ
غلط است اینکه برد سجده بر آهن مصنم

آب چون نیست گذارد بدهن تشنه عقیق
دیده ام سخت جگر دارد اگر شد نمی نم

حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود
آسیا بی سبب دست نسا یند بگندم

قطع پا کرده ام از بهر فشردن عناما
بسفر می بردم آب خورش همچو قلم

دولت ظاهر و باطن شود از می حاصل
غم روایت ز فلاطون کند جام رجم

خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا
هر کس انگشت گذارد بدهن چون خاتم

## ولہ

مغز سر ها بخورد چون ملضحاک از جفا
ژاژ خارا گر زبان آرند بیرون از تقا

گشت با خار مغیلان پای من نا آشنا
گفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا

در پی مشکل کشایان هر زه گردیدن چرا
کی گره را میکند سوزن زنار خویش وا

فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا
می برد در شیخ از گند و بهر بهر غواص ما

خام گویان بسکه میسازند معنی ها تهیه
شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

زلف را بر روی خط بهر فریب افگنده است
دام ها را بر سر هم گستر و صیاد ما

جان من از پیش مشتاقان گذشتن سهل نیست | گر کشی دامن ز دستم خون من گیر ترا
میکند جسر و بدن هم از بدن پهلو تهی | پوست آری عاقبت آزار میماند ترا
هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خود است | کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
از برای سر دوجای چون کنار آب نیست | آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

## وله

در و اعضا ساخت تا بیمار بی دست و پا | پشت او بازین نشد چون اسپ مطرح آشنا
چون گذارم زین به پشت او نمی چینند رجا | بر سر دیوار گویا خانه کردم بنا
تا نباشد کس بدنبالش نیاید در وراه | تا نباشد نامه نیست چون دم بیدم از زانش جدا
گر رگ جانت بین گر انجان قالب تهی | بر نمی خیزد ز روی خاک همچون نقش پا
بسکه از سنگ حوادث استخوانش گشته نرم | بسته ام جای حنای زین به پیش نخچیرها

## وله

روز و شب از بس زمین گیرم ز درد دست و پا | پیشکر من میزند پهلو بنقش بوریا
قوت رفتار دارم با وجود ضعف ها | چون قدم در ره گذارم میرود پایم ز جا
تکیه از ضعف بدن بر چند دارم بر عصا | بر نمی خیزم ز جای خویش همچو نقش پا
در بهیم عمر من بگذشت چون آئینه ها | این سزای آنکه کشتم عمرها در سر هوا
پشت ما گردید خم افزود ضعف تن مرا | گرچه محکم میشود چون رشته میگردد دوتا
گر چنین از درد اعضا خشک گردد پیکرم | میشود انگشت پایم رفته رفته خارپا
در علاج درد اعضا سخت حیران مانده ام | کاش میگردم ز حیرت یکنفس گر دست و پا
در میان تا گرد و در آمد نمیگردد زهم | کاسه های زانوم چون شیشه ساعت جدا
میکشیدم انتقام درد خویش از آسمان | کاش بودی دست و پا مانند فکر من رسا
کشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست | نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بسکه در اعضای ما افتاده از خشکی شکست
هر رگ ما گشته موی کاشکه زانوی ما

یاد روی کسی از اهل عالم نرفته است
عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر خدا

همچو زار ما ندارد رونق خشکی کنون
استخوان سنگی شد از بهر شکست رنگ ها

قوت شرب لهذب بر کاسه دست ما نماند
کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگار غنی غنی از شرش نیابم که چیست
عاقبت افتاد این معنی مرا در پیش پا

لشکر خلقت از نیاز و بر سر هر یک خاک میست
میگریزم از لنگ لنگان در پناه مصطفی

بلکه از آزار دست ما خجالت میکشد
درد از شرمندگی هر نیشتر گیرد جای ما

یکنفس دستم چرا غافل ز یاد دوست نیست
گر نه پیوست از رگ شسته بهر آشنا

دستهارا بسکه از افسوس بر هم میزنم
می پرد چون رنگ از دست من رنگ حنا

## قصه درد ندارد هیچ پایانی غنی
## تا کی پیش طبیبان سر کنی این ماجرا

## در صفت زمستان

موسم سرد کشده سر گرم یخ بندیست آب
بسط اسیر هفته فولاد گردید از حباب

بسکه هر دم می نشیند بر رخش گرد سحاب
شد چراغ آسیا در چشم گردان آفتاب

از زبان هیشه یخ از سرنشتها می کنند
گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

حلقه های دام ماهی همچو عینک شد ز یخ
کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا ز سرما لرزه بر اندامها افتاده است
نیست غیر از موج ایمن هیچ از اضطراب

برق شبها چون چراغ صبح آید در نظر
پر تو برق ست گویا جا نشین ماهتاب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی
آسمان تیری ز تاریکی نگندست از نشان شب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف
هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم از سحاب

سد راه هر کنار لشکر گرمی ست یخ
پیچیده باز آتش ندارد باک برق از آفتاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد وی
چشم میگردد سفید از برف اربیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی می کشند
جاسے دارد گر برو مد اهل زمین بر روے آب

هست چون لوطی ز بیم آتینه اش پیش نفس
بسکه دست خویش از رخشان شعاعش بسته پیش

جست آب چشمه خورشید تا در پوست پیچ
خشک لب از تشنگی افتاده ماهی بر سر آب

دود هنگام وداع شعله با پیچ و تاب
بر سر آتش فتد مانند مو پیچ و تاب

پیچ خورشید را از دست برودی نماند
آنقدر رفعت که اندازد ز روی خود نقاب

کوزه ها چون صدف از آب گهر سرشار
تخته از غلبت دکان سحر است آب

پیچ ره راه گریزی نیست بر دست حنا
تخته رنگین ازان بستند دریا شیخ و رضا آب

ای پیچ طره ۱۲
در سر من باد میگردد غنی چون گرد باد
سازگار از بسکه با من نیست استعمال آب

کنایه از غلیان چرس ۱۲

موافق ۱۲

## ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان
بیضه های عندلیبان همچو دندان در دهان

طفل اشک از خانه های چشم بیرون میرود
ابر ها چون کاغذ زر دست در هر سو دوان

داده باد از دم شمشیر کی میگردد سفید
تراغ زیر برف تا پنهان شده در آسمان

آسمان چون چرخ علی دست گردد شن بجاک
پنبه دود آتش از برف و ژاله ریزد هر زمان

گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع
نار سر ها همچو دندان بسته شد آب دهان

بسکه زخم تیر باران خورد از دست فلاک
مرغ نتواند پریدن شاخ چون نراغ کمان

کرده است ایام سرما بسکه در رقص شباب
برق باشد آتش و اندازه این کار دان

میزند پهلو به انجمل طور از آتش چنار
زیبدار خود را کلیم وقت و اندر باغبان

کی شود از مشعل خورشید ساق عرش گرم
زین هوا هر خنده کز سی گرد بر پا آسمان

میکند هر کس که گردد ساکن این سر زیر
نور پوشد از مشوق آتشی نه را همچون گمان

بسکه هر سو پاره‌های یخ براه افتاده است
تیشه بر پا نیز ندهد هر کس که می گردد دوان

میزند لبهای بام از پاره‌های یخ مدام
خنده دندان نما رجست و خیز رهروان

چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار
پر نشد آبرو برف بر شاخ اشتیاق بلبلان

تا کند ریوزه آتش بگلشن از چنار
کاسه بر کف هست سر وار اشتیاق بلبلان

شبیه کاسه استان از روی تذوری ۱۲

وله

در رو غن او فتاد زداغم چو نان درد
جز شکر نعمتم نبود بر زبان درد

گاهی رود بجانب سرگاه سوی پا
شد استخوان پهلو ملی من ز دبان درد

خاشاک موی جمع در دانیقدر چراست
گر نیست کاسه سر من هشیان درد

گر پست گشت پایه اش از پای من چه باک
شد مرتفع ز سایه من بارشان درد

خواهد شکسته شد قلم استخوان من
تا چند در شکنجه بود از بنان درد

آخر دلم شکست شد از درد استخوان
ای کاش لشکند چون دلم استخوان درد

نبذی از احوال مصنف که شارح در مقدمه ثانیه شرح از چند اساتذه معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو تخلص گوالیاری در مذکره المعاصر المسمی به مجمع النفائس می آرد که ملا ظاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی ست گویند چون کسی از هند وارد ایران میشد مرحومی فرا صائب میفرمود که برای ما تحفه از هند آورده آن عبارتست از اشعار غنی نواب وحید الزمانی ظاهر وحید دیوان او را بشکل بازوی خیال خود ساخته بود مثل آواز کشمیر چه که از ملک دیگر نیز در سا خرین کم برخاسته در بستن مضامین تازه و بند و بست معانی دو صد قدم عبارات از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم ست جناب مرزا صائب

دو همه بیت از دیوان او انتخاب زده و در سفینه خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش
بعضی هست بنابر عدم انصاف میرزای مرحوم (ای انتخاب نمود) را والا قلیحیان حال ایران صاحبان
گنج باد آورد کلام هندی را بنحاطر نمی آرند و نیز در تذکره مذکور مسطور است که مولف
آن می گوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب میفرمود که کاش تمام
اشعار میرزا به غنی می بخشیدند و این شعر شعر حسن سبزی خط سبز را کردالیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم ؛ حواله من کردند رقم اکثر وف میگوید
عزیزی معتمد النقول نقل می کرد که میرزا عبد القادر بیدل می گفت که اگر این شعر
از جلال اسیر می بود من گفتن شعر ترک میکردم که در لطافت لفظی و معنوی
منفرد می بود محمد بدیع الزمان نصیر آبادی در ذکر شعرای هند می آرد که ملا محمد طاهر غنی
در تحصیل علوم سعی نموده با وجود حداثت سن در کمال بی تعلقی بوده چشم
بر زخارف دنیا که در نظر عارف قدر برگ کاهی ندارد نکشوده بعلت آن غنی معنوی
هم بوده چنانکه خود گفته شعر سعی روزی بر نمیدارد مرا از جای خویش ؛ آهرو
چون شمع میزنم ولی بر پای خویش ؛ از صحیح القولی مسموع شده که بادشاه والاجاه
هندوستان بسیف خان حاکم کشمیر نوشت که او را روانه پای تخت نماید سیف خان
او را اطلبیده تکلیف رفتن هند نمود او ابا نموده گفت که عرض کنید که دیوانه است
خان گفت که عاقلی را چون دیوانه بگویم او فی الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار
روانه تجانه شد بعد از سه روز فوت گردید حقا که درست سلیقه و غریب خیال بود
اشعارش همگی لطیف ست و میر حسن در دست در تذکره الشعرای نویسد که شاعر
ماهر یکتا فنی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانی ست شاگرد شیخ
محسن فانی سرو قانعی بوده میرزا صائب این بیتش را شنیده غزیمت کشمیر نمود
شعر سوی میان تو شده کرا لپین ؛ ذکر خدا کاسه سر از تن ؛ در یافته پرسید

بجز یاد تو فی الف آن کشتی را
بسوی ملک پرویز آورد
لمذا آن مال ا گنج باد آورد
نام کرد نمد ۱۲ غنیمات

که گر الیس نگر نام رشته الیست که گوزه گران کاسه را از چرخ بدو جدا میسازند گفت بلی
باز غنی دیوان خود را که از یک بیت برگزیده دو هزار بیت بود بر ایضی نگاشته دیباچی را
باب داده بود پیش میر آگذاشت میر را از مطالعه آن نهایت محظوظ شده خصوصا بر بیتی
حسرتها خورد و گفت کاش اینهمه که در تمام شعر خود گفته ام باین تعبیری میبودم
و این یک بیت او بمن حواله میکرد ۵ حسن بصری لنج نخل فضل سر خوش و ذکر فضایلش
آورده که محمد طاهر غنی صاحب طبع عالی بود پایه سخنوری را بدرجه کمال رسانیده
از خطه کشمیر بلکه از اقلیم هند بیچو او خوش خیال نازک بند بر نخاسته دیوانش را
محمد علی ماهر ترتیب داده چنانچه دیوان میر غرفا صر علی را بنده جمیع نموده
غنی تاریخ شعر گفتن و ابتدای تخلص بالیتن اوست و اکثر از معاصرین و متاخرین
قائل بخوش کلامی او بوده اند میگویند که تخلص خود را صفت ذات خویش ساخته بود
یعنی در عین بیدستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید و چون زمرد با آب خود سبز بود
برنگ مرو ارید در صدف زاویه بیاس آبرو مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر
همیشه با طراوت و طرز کلامش چون کلام خوبان پیوسته با حلاوت و ادا
او را معنی خاطر بسیار است و مضامین تازه بیقیاس اگرچه شاگرد محسن فانی است
لیکن بمد و طبع در اک در فنون علم بر استاد چیره دستی می نمود هرگاه شیخ را بسا
مشکل شدی از وی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین شباب بسر پنجه مژگان
اجل گرفتار گردید و در سفر دوم پسین نیز بر استاد سبقت گزیده و باین ضیق فرصت آنچه
از طبع وقادش سر زده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان بر افواه
دلهسه جاری ست و این بیت از غیب دانهای اوست ۵ نباشد شعر من مشهور
تا جان در بدن باشد چو بعد از مرگ آهو نافه بیرون میدهد بوی
محمد علی ماهر متبای میر اسفر سمائی در تاریخ وفاتش این قطعه نظم کرده قطعه

غنی سر حلقهٔ اصحاب او در نکته دانی شده و تهی چون کرد بزم شیخ را گفتند تاریخش
که آگاهی بسوی دار البقا از دار فانی شد ۱۱۳۱ عنایت خان پسر ظفر خان ناظم
صوبهٔ کشمیر دعوی کرد که شعر یکه از یکمرتبه خواندن یا شنیدن بفهم من نیاید همینی ست
چون غنی بشنید این دعوی از وی نه پسندید و گفت تا حال اعتمادی بر شعر فهمی
عنایت خان داشتم امروز آن اعتماد برخاست و بعد ازان هیچگاه با خان مذکور
ملاقات نکرد بدانکه از روی تاریخ وفات که یکهزار و هفتاد و نه باشد و ابتدای
شعر گوئی او که یکهزار و شصت بود سنین مشق شعر او نوزده سال می شود
سبحان الله انقدر فرصت قلیل و تحصیل و تکمیل فن باین درجه کاملان شیوه سخنوری
و ترجمانی دست میدهد شعر این سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد خدای بخشنده فقط

## خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان مالدار دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص بغنی
در مطبع رواج بخش علم و هنر قدردان نکته پرور رواج معارج والا همتی
صاعد مصاعد عالی فطرتی منشی نول کشور بمقام
کانپور بار ششم ماه جولائی سنه ۱۸۷۶ عیسوی
هژدهم ذیقعده سنه ۱۲۹۳ هجری
جلیه طبع پوشید
فقط

ف
۱۳۴۳

دو قطعہ تاریخ طبع دیوان غنی از خوش فکری
شاعر نازک خیال شیریں مقال منشی بھگوان دیال صاحب
متخلص بعاقل بجنیٹ مطبع کانپور مارچ بالفرح والسرور

کنون چو طبع فصیح و بلیغ دیوان شد
ز فیض طبع رسای غنی علامی
چو ہست رغبت تاریخ سال او عاقل
بگو فصیح کلام از سخنورِ نامی

ایضاً

غنی کہ شاعر خوش فکر بود دیوانش
کنون ز حسن صفا طبع شد بجوش اسلوب
ز لوک کلک تمنا بلوح دل عاقل
نوشت ماده سال او بجان مرغوب